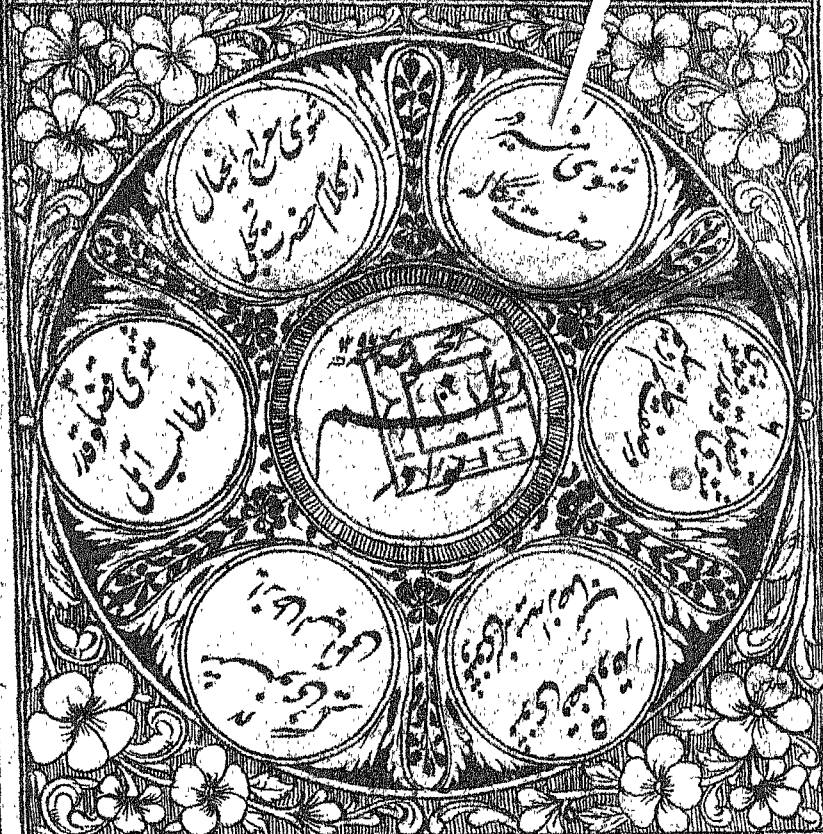


صنعت کلام بکچرکافضه خلاصه و مبسوط چون ساعیندین رسل و قیامین

گل دام صید عناد و خیالات کلین اساتذہ یعنی مجموعه تنوعات کتبشیرہ ارکان بہر کالبد سحر و دایہ نور



حسب اہمائی سخن شناس شیرین مقال زبان آور ناوک خیال ششمن دیال صاحب ششمنی انجمن

در طبع می ششمنی کشتو طبعین کشتو
در طبع می ششمنی کشتو طبعین کشتو

اس سلسلے میں ہر مکتوب میں شایگان کو فرستے بدلے جو ملین ہو جو وہ ہے اور درخواست کرتے ہے مل سکی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ یہ کتاب سال نہایت ارزان و مقرون ہوئی ہے ہم صرف کتب متضمن نظم و منظومات فارسی و کتب قصہ و حاشیہ و نظم و نثر و عربی اور شائعین ملائم و نادر کے علاوہ کافی و محدود افنی اور مٹاویں

[illegible]

چون ساجدین کا فضل خلافت میں

کل دام صید عناد دل خیالات نکلیں اسانڈہ یعنی مجموعہ تنویہات کہ بننے لڑکان ابھر کا لید سنوت و بایہ ہزار



حسب ایامی سنشاس شیرین مقال زبان آور نازک خیال منشی بن دیال صاحب منشوری

در طبع می منشی کاشو طبعین لکھنؤ

14-00000

97

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE804

بسم الله الرحمن الرحيم

که دلهما گشته از روی فیض اندوز
ز فیض گشته انسان مظهر کل
بذکرش جمله لها و خروشست
لطافت پنج طبع نکته دانان
زمین اقادگان خاک زارش
شده روشن از نورش چینه ماه
از ان پیوسته دارو شعله دل
گسته رشته زمار داران
چو شکر و ست در پیشانی پل
ز شوقش برق هم از جای بسته
ز باران ابر مو کرده پریشان
پریشان گشته سودش سنبل
طراز و همچو خوبان طرازی
سحن بر ایمنه دلهای ماکر

بنام فیض بخش دانش آموز
برگاهش خرد و بخت توکل
ز فکرا و همه و اما بجوشنت
طراوت بخش حرف تر زبانان
فلک ز استادگان بارگاهش
دل گردون ز مهرش گشته آگاه
بحشقتش کار برابرست مشکل
بین حششت ابر بهاران
و صنعتش برق اندر ابر چون نیل
بجان ابر از پودایش طرف بسته
بیاوش گشته تا از سینه ریشان
هوادار نسیم لطفت او گل
رخ گل را ز بهر جلوه سازی
بنوق منکر ما را آشنا کرد

2002

طریقہ

بسم الله الرحمن الرحيم

10/10/19

مسلم

112

110

١٢٠

۱۰۰

12/10/20

مفتی

1491

Give

6-2-60

...

20

10

٧٢

100

1

کند اهل سخن را بی قرین
 کسی کونام پاکش و در کرده
 ز نوکش آشنای کامیاب
 چنان در یاز شوقش گشت بیتاب
 بود آب ز صفا و حبت جوش
 حباب از شوق گشته آشنایش
 شده بحر عطاسی او توانگر
 بهار حسن را رنگ حیا داد
 ز لطفش می پرستان گشته شاد
 ز فیضش نغمه سنج بی سرو بن
 ز فیض حمد او تا بهره یابست
 چو گشتم تر زبان از فیض حمید
 منیر این بحر را چون نیت یاب
 بر آب دیگر آهنگ شنا کن

که از لطفش می پرستان گشته شاد

روان در بحر با ساز و سینه
 چو گوهر آبرو را کرد و کرد
 که چشمش بر نفس همچون حباب
 که حلقه بر دور او زد و کرد
 بهر دم قطره زن کرد و بسویش
 زده زان چرخ بر گرد و هواش
 ز لطفش گشته روشن آب گوهر
 گل نیت ره را نشو و نما داد
 بکشتی کرده سیر عالم آب
 کند کشتی بر و دسار و ناخن
 سخن پیغمبر صاحب کتابست
 و لم شد غوطه زن در بحر قوسید
 مشوبی آب نرود آشنایان
 بغت مطلق لب آشنایان

در نعت سرور کائنات ص

سرور کرده پاکان ص
 جزا و خاتم میان انبیاست
 بود در حلقه پاکانش پیوست
 بر ختمت آئین و ستوت
 بر پیغمبری ختم از جلال
 معنی ساخت ایند که کامیابش
 خط پیشانی از سر بر لولاک
 نکرده روی در خط همت او

نخستین موج در یابی سرور
 دران خاتم بجز نام خدا نیست
 ز رتبه همچو خاتم جای در دست
 گل ختمی ست در باغ نبوت
 وجودش مطلق نظم رسالت
 ز دیوان ازل کرد انتخابش
 نموده دستخط از ایزد پاک
 کتاب از شرم در خطر رفته زین رو

در بحر با ساز و سینه
 چو گوهر آبرو را کرد و کرد
 که چشمش بر نفس همچون حباب
 که حلقه بر دور او زد و کرد
 بهر دم قطره زن کرد و بسویش
 زده زان چرخ بر گرد و هواش
 ز لطفش گشته روشن آب گوهر
 گل نیت ره را نشو و نما داد
 بکشتی کرده سیر عالم آب
 کند کشتی بر و دسار و ناخن
 سخن پیغمبر صاحب کتابست
 و لم شد غوطه زن در بحر قوسید
 مشوبی آب نرود آشنایان
 بغت مطلق لب آشنایان

ملانک را با بر ویش نیازست
بهر موش فروغ حسن ستور
ز فیض مصحف او نایب دند
روانی برده چون از کفر تاجار
بزمش جبرئیل وحی اندیش
از و کثرت بوعدت گشت همدو
بین زافرونی حرف و عدد هم
چو خورشیدست و الا پای او
نهدمه چهره و پیش چشیش
بدل بسته خیال نور طاق
شده تار و ضه اش را مهر زوا
همه خاک ره او سجده ناکان
چو گل چیدم ز او صاف جامش
ز نیت اهل تیش بیت اشعار
ولی که از مدح اهل بیت شادست
کنند با من اگر تو منیق یاری
همه بنیش فروز ز چشم موم
هلاک مهر هر یک میتوان شد

مگر ابروی او لون نسانست
بود جوش سنو او سوره نور
از انرو هندوان مجنون بیدند
بیارشته برون آورده ز نار
نگس ران ساخته از شبه جوش
شدا مکان با وجود از وی هم خوش
که अच्छه است بیشی بر حسد هم
بغیر از نور نبود سایه او
بود خور کوچک گرد آتشش
شده آئینه دار صورت حق
عرق کرده ز انجم پسرخ و آ
نشان پای او محراب پاکان
سخن رنگین کنم از نعت آتش
شود بیت الله از اعجاز گفتار
خروار عین فیض خانه زاو است
بیارانش کنم مدحت نگار می
همه بر آسمان شرع انجم
منیر از مهر شان روشن وان شد

[illegible]

در معراج سیبستان خان

بجای آنکه کمان آورد و در جنگ
بمشت تیغ دست او قمرین است
از آن بر لشکر آریا ن شده چیر
بجای و مسازد مع سیف ثنائت

که در شش چو هر مع زبانت
که می ناز و بهمنامیش شش
و عامی پیغیش نقش نگین است
حسودش را چو شد آما و جنگ

زهر سودر زره جا کرده صد تیر
 بود جوهر تیغ آن سرفراز
 بر آید تیغ از دستش به بیجا
 مزاج مست میداند شناسش
 بزه چون آشنایش گشت نیکو
 کشتی را که کس انداز روی آمد
 عدویش که شد از زندگی سیر
 زبس زد قطره سوی خصم بیگ
 عدویش ابگاه کینه خواب
 اگر از حلم خود آن چرخ پای
 هر آن نقشی که بر آب افکند
 بمحراب آورد آن پاک گوهر
 نبوده می بجام از مرغ او پی
 بدورش شمشیر خط پیکال
 دلستان چنان خون کرده کیم
 چنان کرده بستان کینه خواهی
 رکاب باوه از مغش مه و سال
 کیش اکنون نیگیر و سیاهی
 زبس افتاده رسم می پرستی
 زبس ساغر بدورش گشته دیندار
 عجب نبود که هنگام بایش
 سخف را شود در تن بن گاه
 چو رای او دم از نو جبین زد

بسان شانه در زلف گره گیر
 چو چین در ابرو خوابان طلت از
 چو جوئی که برون آید ز دریا
 بود بعضی ظفر زره بر کماش
 زمین پر خون بر گن خصم شد تیر
 نوای تیر گلبانگ نه آمد
 بگردن عقد گوهر بست شمشیر
 رخ تیغش شد از جوهر عرقا ک
 زره که دوزخ جوهر دام ماس
 فکندی فی الشل بر جوی سایه
 بجای چون جوهر تیغ ایستاد
 بمانسان روی کا در تیغ جوهر
 مکرده میچکس صید بطاس
 تنی شد ساغر از بیهوش لاله
 که در خط شد ز خجلت می باغر
 که گشته کشتی باوه تباه می
 بود همچون رکاب سپ پمال
 که هم نامی می آرتباه می
 گرفته چشم خوابان ترک مستی
 کند پسوسته از خط زمار
 زمین وصف را می غیبش
 چو قرعه استخوان از غیب آگاه
 ز غیر برق خود را بر زمین زد

این شعر در وصف جوهر تیغ است
 که در زلف و ابرو و در خط و زمار
 و در غیب و برق خود را بر زمین زد
 و در وصف جوهر تیغ است
 که در زلف و ابرو و در خط و زمار
 و در غیب و برق خود را بر زمین زد
 و در وصف جوهر تیغ است
 که در زلف و ابرو و در خط و زمار
 و در غیب و برق خود را بر زمین زد

عای بر شکر لعل از نو جبین زد

<p>شود و مغز قلم روشن تر از شمع یکه از مع گویش منیر است چو آینه ست پیشانی کشاده بسان جسانه زمین گردن آباد که پابرین من از آب وریا بدانگونه که آب تنج جوهر هنوز از صد گلش نشکفته یک گل کنند تا نقشش نم از دهر زایل بر و ساز مطرب یل توانست مقام نغمه و جامی نشاط است بزلت نغمه موسیقار شانه که کلم گشت تیر کشتی س و دینا نش زنگ شادمانی عروس بخت در آغوش او باد</p>	<p>فرخ از وصفش چون کند جمع شنا پر دواز او روشن ضمیر است ندیم در جنبش چپن فتاده تواند قدرت او خانه بر باد اگر بالفرض سر باید گهر را برون نتوان کشید از آب گوهر شده پیانه عیشش پیر از مل اگر کرد و حسن و نغمه مانع ز طاق ابر و خوبان سرست بیزم او که وقف انبساط است ز ندازه بهر عیشش جاودانه چنان شد نشه بخت و محبت و نهد تا نغمه طرح کامرانی لباس سردی بر دوش او باد</p>
<p>بحکم بادشاه هفت کشور برون آمد ز شهر اکبر آباد رفیق و همهرش بخت جوان شد بی خدمت کیسه چاکر او سبک مانند آب اندر پیشان بقطع ره هلاک تیرنگامی رساند تا دمانم نشه از نیک بسان ماه در سپهر منازل</p>	<p>چو نواب بخت دین خرد و بفال فرخ و قرحند اداد بدولت سوی بنگاله روان شد رهی هم بود چون سرمانیر او چو دولت در رکابش شد شایان شدم القصه با صد شاد کامی سوی بنگاله طبعم کرد و آهنگ شدم سسگیم در طلی مر حل</p>

قدرت افکار از آباد کردن
خانه زمین میوه اندک از کربان
یعنی قدرت سودای باد
دارد و دیاد و پست آهنگ
گویند "است" که در وقت
نقواند که طوفان کوه کشیدن
"است" چون برای دفع
همه حسن و وقت نال شود
باید دواز مطرب یل
می بند و عیش و خوراک
که مطربان را یکی بستان
از نغمه او نشه انبساط
در وصفش بخت و محبت و
چنان شد نشه بخت و محبت و
نهد تا نغمه طرح کامرانی
لباس سردی بر دوش او باد

<p>تاهی ره نور ویدم بچنبیل بیمنه چون رسیدم بادل شاد مرا بنمود آب گنگ چون رو</p>	<p>پیشم خوشین دیدم میل میل هوای شکستم اندر سراقناد که بستم که گروم من و او</p>
<p>در تعریف دریای گنگ</p>	
<p>چو گنگ آبستن صد بحر قلزم کسی را ساحل و نیست معلوم بفکر آشنایان اوفتاده کسی نام بل آنگاه کشیدند کشیده موج تیغ کینه خواهی بنوعی موج آبش خطنگارست گرفته زخمها خواهی شخواسی شده ماهی میان آب روشن بود آئین او اندیشه کاشی ز آبش مار کرده کامجوعی بریده مرغ آب بر تن مار سر مردم آب از موج شکازی مهر و میل آب او با وجست چو آبش از موج خط سیاست پست از باد اگر چشم جابش جابش باد پیاچسرخ ز قمار زنتا نفس بر روی آبش نوده آبش ز تندی قطره بر آفتاب نواسی آب او افسانه باد</p>	<p>فلک چون قطره آبی در دم کنارش چون میان دست محرم بحر آشنایان بر کشاده که آبش جزیل ماهی ندیده لب دریا هم از دندان ماهی که ماهی را در مها سکه دارست لب دریا هم از دندان ماهی نهان مانده خنجر جوشن درو مارست افزون تر ز ماهی جابش مهره مار است گونی حیرت آب با مقراض منقار منوره چون گدوی آب با د جابش دانه مرغ خان جوبست جاب از هزاره کاری با پست جوبست بود که در میل آبش که ندیده کفید کردشش سکار که کردست شست خود جابش جابش برینده مرغابی موج حساب او بود و پیا نه باد</p>

در تعریف دریای گنگ
 چو گنگ آبستن صد بحر قلزم
 کسی را ساحل و نیست معلوم
 بفکر آشنایان اوفتاده
 کسی نام بل آنگاه کشیدند
 کشیده موج تیغ کینه خواهی
 بنوعی موج آبش خطنگارست
 گرفته زخمها خواهی شخواسی
 شده ماهی میان آب روشن
 بود آئین او اندیشه کاشی
 ز آبش مار کرده کامجوعی
 بریده مرغ آب بر تن مار
 سر مردم آب از موج شکازی
 مهر و میل آب او با وجست
 چو آبش از موج خط سیاست
 پست از باد اگر چشم جابش
 جابش باد پیاچسرخ ز قمار
 زنتا نفس بر روی آبش
 نوده آبش ز تندی قطره بر آفتاب
 نواسی آب او افسانه باد

در تعریف دریای گنگ

در آن گنبد صدای آب چید
 نید و گنبدی ز نیان بود
 حباب او که شد قفل در باب
 سخن جز از لب دریا نه گفتم
 ز بهر وصف بحر از موج مسطر
 بکشتی سیر آیم کرد و محسوس
 که فتم بر کنار سحر مستزل
 همه میل کشتی همچو باده
 بچنگ آوردم آخر چنگ کشتی
 گرفتیم چون خن جاد در خینه
 همین بودست گونی آب خوردم
 که مرغ روح من شد مرغ آبی
 بچشم اندر نیاید غیب آیم
 شده معنی بیگانه فراموش
 درازی ره دریا و میل است
 که ما را مردم آبی توان گفت
 بود در طالع ما برج آب
 آب خشک نم رسد چو گوهر
 که از سوبان موجم دل خراب
 که نطفه مرا کردم فراموش
 ز رود ساز شد طبعم گریه
 بکشتی تخته بندم کرد و دریا

کما هم از جایش گسندی دید
 بلبیتی یکپاس از ازل ابصار
 نشد باز کار آب نکشاد
 که چون در تنای بجز سفت
 زدوم هر صفحه همچون آب یکسر
 رسیدم چون بان در میانی
 خیال کشتم جا که دور و دل
 حریفان برکت و دایستاد
 مرا هم بود چون آهنگ کشتی
 طعنه از شوق بجز دل بسینه
 پوهای ره بسوی آب بردم
 چنان از آب کردم فیض یابی
 شده عمری که مانند جابم
 چویش آشنا جا که دور گوش
 مرا کاندیشه بحر طویل ست
 تن ما گشته با آب آنچنان جفت
 کنم از آب هر دم بهره یابی
 خیال نان بر دلم رفته از سر
 زور یا زان دلم بر خویش پیچید
 شدم از انسان ز بحر آب و جوش
 ز لبش گزید و آبم اشک زان
 مرا مشکل بود جنبیدن از جا

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

ز کشتی بل کمان و لکشتینه
 اندر اتم تیر او چون می کند کار
 کمانش گفتم و الحق جهانست
 اگر سهراب باشد و ز بهمن
 ز آست از کمانها این کمان
 کرا اندیشه امن و امانست
 بود و جنگ کنار آب جایش
 بکمر زین چنگ دریا گشته خوشحال
 از ان ماند بچنگ نغمه پرواز
 شبیه او همه از چنگ جویند
 بود و سپهر کهن سالیش زیباست
 محاسن از قطاش گشته پیدا
 برون آورد ریش و پسندی
 کند با موج بحر آهنگ آشوب
 بیا بد تا سداغ آشنائی
 گذارش تا سوا آب و فتاد
 و ما دم علم دریا کرده تکرار
 پرستارش بر غم چرخ پیوسته
 نمیدانم چه بیاریش دیدند
 بود او و سبک فتاری آئین
 ملک پادشاهت بار او گزشت
 انان دریا با و سر کرده آشوب
 بنامی و سوبی او سیاهان

بهر گوشه در و چله گزینے
 که فی پیکانش کس دیده نه سوفا
 سیه ملاح او زانم کمانست
 نیارو این کمان تنها کشیدن
 ولی هرگز نشد شایسته زه
 که طوفان چاشنی این کلمات
 ز فیض رو و با ساز و نوایش
 که کف بر کف زنده هر دم چو قوال
 که باشد باد بانس پرده کشاز
 ولیکن اهل هندش نامی گویند
 ز شوق آب جاننش ناشکیبست
 برو هم پیر و هم بز باست شیدا
 بچندین کوسه دارد و لشجندی
 تراشد دست پای خویش از چوب
 زنده هر دم بدریا دست و پای
 عنان خود بدست باد و آو
 معلم تخته او شسته صد بار
 پیر و هم حفظه سودای هر یار
 که آبش از شکم بیرون کشیدن
 زو و ره با هزاران پای چوبین
 ولی پایش برست دیگر است
 که در یار اگر گشت در ته چوب
 شسته چون دو سووی حشیم فرکان

[illegible]

۱۱ نشسته اند و طالع چشم نری که دوطرفه مثل (از) قطره (کشی) و سیاه از آنجا

من چپاره چون عشرت گزینان
 بروی آب از جادو سرستی
 شبی القصه ابر تیره بر خاست
 شبی تیره ز ابر تیره همدوش
 چه شب از ظلمت و آب بیتاب
 شب تیره بدریا آنچنان خست
 هوا از ابر تیره تیره گون بود
 بهر سو ابر را آراسته صف
 بنا که شور شد در بحر افتاد
 ز بس برابر باد آورد جولان
 چو باد تن آمد بر سر کار
 صفای آب او از باد شد کم
 ز جوش باد چون غوغا برآمد
 نه کشتی را بدریا باد میزد
 گریه های جبابش موج بکشد
 چنان آوازه بادست در جوش
 بهم چپیده باد و آن انسان
 کشانی گرفت سومی جبابش
 بدریا خفته تا باد شکم
 تن کشتی نشینان را به بیداد
 همه کس در سجود افتاده هر سو
 تن مردم شده باز سخته باد
 باد کشته را به کشته از جا

شده هم زخم با کشتی نشینان
 نشسته راه میترسم با کشتی
 عجب هنگامه ظلمت بیدارت
 شده دریا سپید کار جفا کوش
 گرفته رنگ از و آئینه آب
 که در چشم جبابش همه انداخت
 چراغ برق گویا داشت این موج
 بحیرت بحر از آن برهم زده کف
 پریشان گشت زلف موج از باد
 جبابش گویا گشت موج چو کا
 بهم چپید دریا را چو طومار
 بله تیره شود آئینه از دم
 هزاران ناله از دریا برآمد
 که تخته بر سر استا و میزد
 همه دریا از آن ویران باد
 که کرده باد و بانی پرده گوش
 که آه و اشک عاشق روز و هر آن
 بهم چپیده بی آب و بادش
 چو گهواره شده کشتی هوا گیر
 ر بوده باد همچون کاه ز باد
 ز موج بحر در محراب شان رو
 همه گشته ز جود با دنا شد
 بهشتن آمده ابرو و دریا

نشسته رفتن جادو سرستی
 از آن شب بیدار
 سیاه می نمود
 هوا که تیره شده بود و بخت
 بی فایده که گویا کایان بود
 چو غوغای غوغای آن
 دو چو غوغای غوغای آن
 چون ابر بکشت بود و دریا
 چو کشتی با غوغای آن
 آینه بود و دریا بکشت
 در صفت بخت
 چو کشتی با غوغای آن
 آینه بود و دریا بکشت
 در صفت بخت
 چو کشتی با غوغای آن
 آینه بود و دریا بکشت
 در صفت بخت

همچو کروه چه دریا می چه در شتی
شده تا با نواز تن دی شکسته
بدانسان موج تن دی بگریخته
چنان دریا شده از موج بیتاب
هر گس را که بر دریا گداز بود
چو گیر و داد بر شتی و زیدین
از موج آب کشتی پیر و یابست
منت داده کشته بانی توین
نماند بار سناش در شتی
بنوعی کرده آهنگ دیدن
بدانگونه ز طوفان دیده آشوب
نگویم آب دریا کرده طغیان
که القوی یاوری که لطف نواب
ز جانب موج دریا تاب برو
چو نواب آبرو بخش معانی
طراوت سنج معنی سیفغانست
بود از زندگانی تاروان شاد

تماشای روشن با بوی گشتی
زوده از موج دریا دست بر سر
که از تندریش در مالک گزیده
که پیچیده است ناف او از گرداب
چو چین جامه حبش تا کمر بود
بود چشمت در انداز پریدن
درین منزل حصیر از موج است
سواد موج دار این سفینه
شده چون رشته باران ز
که گوئی در هوا خواهد پریدن
که موج آب در وی گشته جاروب
که باد میگنجد ز پیکره طوفان
فتاوی زورق بخت هم بگرداب
بگرداب حبابم آب بر دے
گهر میرد از بحر کفایت دان
که کلک از شنایش تر زبان است
بحجی غم او آب بقا باد

چه گویم این سپهر چو جبار
 بکشتی بس که شد مستم رک و
 ز بس کوشش تیم اندوه پرور
 حسد او ده چنگ ناخدا ایم
 اذان چون سحر یاور استیم

که یک پیر کشتی کرد و مارا
بجود کز زم جوینم کشتی
هر اسانم ز کشتی
که چو کز کوه آشنایم
که باستان کشتی را منشنیم

۱۲۵۱

[illegible]

بشتی تا کیم گردون نشاند
 بزم بزم بر سرم آخر چه آرد
 بچویش موج دریا تنگبارست
 غبار دل بشتی تا رسید
 بنوعی کرده و لها گردنا که
 تن مردم ز بس که آب کا بد
 چنان بخرای تن گردید ناک
 ندیدم بس که آب ساخت عاجز
 از آن بهر زمین حسرت کشیدم
 کفون رمال با صد گونه ادراک
 هر آن چشمی که بینا نمیشد
 بر آستان کشتی نشینان
 همه ترگشته از احسان دریا
 بغیر از آب شان و قیاس

چو جو بسم بر سر دریا دوامد
گفت غم زنده در تابوت دارو
دل کشتی نشینان پر غبار است
شده چون ابرو و سیمه شیده
که گشته تیر کشتی تیر خاک است
خسرومند آبروی خود و خواهر
که گوئی نیست اصل آدم از خاک
زمینی جز زمین شعر هر گز
که خاک که جز غبار دل ندیدیم
نمی باید نشان نقطه خاک
بیا و خاک بر خط غبار است
همین آبت و بسین چشم ایشان
شده عرق عرق از فرق تا پایا
اگر باشند تر صحبت عجب نیست

ورنہمت پیشہ کوید

بر ریا جور اندیشه کشیدم
 بود در خون کشیدن پشه استاد
 بگوش خلق از طبع گزیده
 شبی خون آورد از فتنه سازی
 بخو نیز بست دلم نشترش تیز
 بود آزار خلقش نهیب و کیش
 نگردد چون دلم از پشه افکار
 ز پس باغون لیسه آشنا شد

گر گشتی گشتی آنجا پست دیدم
 چرا باشد که محتاج فضا و
 تکلفه غیر حروف پوست کند
 کند هر دم سخن خویش بازی
 صدای او بوی گل باغ خوزیر
 که در حق همه کس مینزدنیش
 که نیش او بود چون شمشیر
 نصیب است من رنگ حاشا

<p>چو موجب هم بر سر دریا دو اند گفته نم زنده در تابوت دارد دل کشتی نشینان پر غبار است شده چون ابرو و سمه کشیده گر گشته تیر کشتی تیر خاکه خسرومند آبروی خود نخواهد که گوئی نیست اصل آدم از خاک زمینی جز زمین شعر هرگز که خاک جز غبار دل ندیدم نمیباید نشان نقطه خاک بیاد خاک بر خط غبار است همین آبت و بس چشم ایشان شده عرق عرق از فرق تاپا اگر باشند تر صحبت عجب نیست</p>	<p>بشتی تا کیم گردون نشاند بیا نهم بر سرم آخر چه آرد بخوش موج دریا تنگبار است غبار دل بشتی تار سپید بنوعی کرده و لها گردنا که تین مردم ز بس که آب کا بد چنان جبرای تن گردید ناک ندیدم بس که آب ساخت عاجز از آن بهر زمین حسرت کشیدم گفون رمال با صد گونه ادراک هر آن چشمی که بینایش کار است پیر آستان کشتی نشینان همه تر گشته از احسان دریا بغیر از آب شان و قی طریست</p>	<p>دریا بیا جبرای تن گردید ناک ندیدم بس که آب ساخت عاجز از آن بهر زمین حسرت کشیدم گفون رمال با صد گونه ادراک هر آن چشمی که بینایش کار است پیر آستان کشتی نشینان همه تر گشته از احسان دریا بغیر از آب شان و قی طریست</p>
<p>در مذمت پیشه گوید که کشتی کشتی آبخا پشه دیدم چرا باشد که محتاج فضا داد نگفته غیر حرف پوست کنده کنند هر دم بخون خویش بازی صدای او بود گلاب ناز خویز که در حق همه کس میزنند نیش که نیش او بود چون عسکریا نصیب است من رنگ حاشا</p>	<p>دریا جور اندیش کشیدم بود در خون کشیدن پیشه استاد بگوش خلق او طبع گزیده شبیخون آورد از فتنه سازی بخون زیر پست و اتم نشترش تیز بود آزار خلقتش بدیدم و کیش مگر و چون دلم از پشه افکار ز بس باغون پیشه اشتنا شد</p>	<p>دریا جور اندیش کشیدم بود در خون کشیدن پیشه استاد بگوش خلق او طبع گزیده شبیخون آورد از فتنه سازی بخون زیر پست و اتم نشترش تیز بود آزار خلقتش بدیدم و کیش مگر و چون دلم از پشه افکار ز بس باغون پیشه اشتنا شد</p>

<p>زمین چون پشه راز خوش نهفت کسی کو تمام ازین غنم رها ند</p>	<p>بتن بر داشتیم حرفی که او گفت ز پشه خون بهای من ستاند</p>
<p>در تعریف بزگاله گوید</p>	
<p>رسیدم چون ز فیض لایزال بهشته دیدم از گلها بکارین سوادش سر مه ساسی چشم گرس بهر جا کاندرین کشور رسیدم بنوعی برز سبزه این دیار است بصحرایش همه جاسبزه رسته ز فیض سبزه آن خاک خرم توان دید از صفای چشم اداک زمین او سر اسر سبزه زیارت نه سبزه رسته زیر خاک طرباک زمینی با طراوت بسته پیمان ز خاکش دیده بنیش کرده تحصیل غبارش میکند بنیش فزانی ز فیض ابرجای خار و خشاک ز خاکش کان زمین امید بوی ز بار گل بر پیشش گشته عاجز زمین از بس که کرده گل بکاری سهارا گین خاک فیض ناکش نیال چون سجود از حدیث بلبل آوایین سبزه بین از شک رسته</p>	<p>به بنگاله پی عشت سگاله گلش چون چهره جوران بهارین تن گل از نیلش یافته جس بغیر از سبیل وریحان ندیدم که شهر سبز از وی شرمسار است زمین زاب زمره و وی شسته زمره گشته مره ارید شبهم خیال سبزه نارسته از خاک بله آغاز این ملک از بهارت که طوطی سبز زمره از بیضه خاک چمن از شرم او در خطریحان بود سه به چهارش میل دریل که خاک دوست کحل روشنائی توان رفتن گل و سبزه ازین خاک هزاران گل و مد چون دو طرباک کسی نامخندان نشنیده هر لقب جباروب را گشته بهاری چو غنچه پیر گل هشت کاش گر گشته دامن جبار و گل گل زمین ز شاخ زنگب رسته</p>

این شعر در وصف زمین است که در آنجا گلها و سبزه بسیار است و زمین را به بنگاله پی عشت سگاله تشبیه کرده اند. در این شعر از کلمات و تشبیهات بسیار استفاده شده است که در توضیح این شعر به این موارد توجه کنید:

- بنگاله پی عشت سگاله: به بنگاله پی عشت سگاله
- گلش چون چهره جوران بهارین: گلهاش چون چهره جوران بهارین
- تن گل از نیلش یافته جس: تن گل از نیلش یافته جس
- بغیر از سبیل وریحان ندیدم: به غیر از سبیل وریحان ندیدم
- که شهر سبز از وی شرمسار است: که شهر سبز از وی شرمسار است
- زمین زاب زمره و وی شسته: زمین زاب زمره و وی شسته
- زمره گشته مره ارید شبهم: زمره گشته مره ارید شبهم
- خیال سبزه نارسته از خاک: خیال سبزه نارسته از خاک
- بله آغاز این ملک از بهارت: بله آغاز این ملک از بهارت
- که طوطی سبز زمره از بیضه خاک: که طوطی سبز زمره از بیضه خاک
- چمن از شرم او در خطریحان: چمن از شرم او در خطریحان
- بود سه به چهارش میل دریل: بود سه به چهارش میل دریل
- که خاک دوست کحل روشنائی: که خاک دوست کحل روشنائی
- توان رفتن گل و سبزه ازین خاک: توان رفتن گل و سبزه ازین خاک
- هزاران گل و مد چون دو طرباک: هزاران گل و مد چون دو طرباک
- کسی نامخندان نشنیده هر: کسی نامخندان نشنیده هر
- لقب جباروب را گشته بهاری: لقب جباروب را گشته بهاری
- چو غنچه پیر گل هشت کاش: چو غنچه پیر گل هشت کاش
- گر گشته دامن جبار و گل: گر گشته دامن جبار و گل
- گل زمین ز شاخ زنگب رسته: گل زمین ز شاخ زنگب رسته

که چون ناله مشکش در دهنش
 که او شبنم سیاهی شد روشنش
 سواد او شب متاب گشته
 ز هر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 شمع مستی بود اقامده در
 ز دامنش نقطه اش در بیند
 چو بهر روز و زهرولی جامه گلگون
 سینه خجسته گویی خون گرفت
 بهر آتشی کرده زحل چاک
 نگر داعی میان چار خباب
 که دامن او برنگ شبنم
 چو خال لاله رویان گشته دامنش
 بر آتش دامن او نهاده
 که ضحش بنی بهر دامن داده
 سیاهان گشته دامن از شکش
 هنوز دامن او را بسته ز ناله
 برای لشکر گلها سپاهی
 بنک سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سپاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شعله تیغ زبانه بر چه وار
 که چون ناله مشکش در دهنش
 که او شبنم سیاهی شد روشنش
 سواد او شب متاب گشته
 ز هر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 شمع مستی بود اقامده در
 ز دامنش نقطه اش در بیند
 چو بهر روز و زهرولی جامه گلگون
 سینه خجسته گویی خون گرفت
 بهر آتشی کرده زحل چاک
 نگر داعی میان چار خباب
 که دامن او برنگ شبنم
 چو خال لاله رویان گشته دامنش
 بر آتش دامن او نهاده
 که ضحش بنی بهر دامن داده
 سیاهان گشته دامن از شکش
 هنوز دامن او را بسته ز ناله
 برای لشکر گلها سپاهی
 بنک سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سپاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شعله تیغ زبانه بر چه وار

که چون ناله مشکش در دهنش
 که او شبنم سیاهی شد روشنش
 سواد او شب متاب گشته
 ز هر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 شمع مستی بود اقامده در
 ز دامنش نقطه اش در بیند
 چو بهر روز و زهرولی جامه گلگون
 سینه خجسته گویی خون گرفت
 بهر آتشی کرده زحل چاک
 نگر داعی میان چار خباب
 که دامن او برنگ شبنم
 چو خال لاله رویان گشته دامنش
 بر آتش دامن او نهاده
 که ضحش بنی بهر دامن داده
 سیاهان گشته دامن از شکش
 هنوز دامن او را بسته ز ناله
 برای لشکر گلها سپاهی
 بنک سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سپاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شعله تیغ زبانه بر چه وار

که چون ناله مشکش در دهنش
 که او شبنم سیاهی شد روشنش
 سواد او شب متاب گشته
 ز هر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 شمع مستی بود اقامده در
 ز دامنش نقطه اش در بیند
 چو بهر روز و زهرولی جامه گلگون
 سینه خجسته گویی خون گرفت
 بهر آتشی کرده زحل چاک
 نگر داعی میان چار خباب
 که دامن او برنگ شبنم
 چو خال لاله رویان گشته دامنش
 بر آتش دامن او نهاده
 که ضحش بنی بهر دامن داده
 سیاهان گشته دامن از شکش
 هنوز دامن او را بسته ز ناله
 برای لشکر گلها سپاهی
 بنک سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سپاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شعله تیغ زبانه بر چه وار

در تعریف کل صبر بر گل گوید

بوصفتش نکسته سنجیده گفته بهم اکنون بطبع فیض گستر گفته کلهای هندی را شتایش جدا گانه ستایم هر یکی را کلی هفت بی اگر چه پیشا است شنای او رستم بر صفحه سازم که طبع هم را ازین جادو شای بهر اران مصرع پیچیدم گفته بهر گفت و گور از گمان بگر و هم حسن معانی را غمایش بخوبی و انمایم هر یکی را ولی هر گل که رسته زین و پست بوصفتش معنی رنگین طرازم بود مقصود و بنگاله ستانی	
---	--

در تعریف چینی گوید

چنان چینی از فیض ست شاد طرب بخش ست بوی دلکش او چمن را غنچه اوزیب محفل بهم آغوش خوابانست نال ز دولت گلزاران گشته پریشان که او را نستر باشد پرستار بود چون خوی خوش بوی خوش او خیال طلیعتش پیوسته در دل از و سازند کار و بیان حائل به بینی آمده از دست ایشان	
--	--

در تعریف کل امی بیل گوید

بهر جهت رای بیل ندیش گشته از و آرایش نرم امید ست که دیده نازنین از انکوس دماغم گشت از اندیشه اش تر بخوبی و نشین خوش گشته ز بوی خوش بهر جا و صفایت باین کوچک ولی و تازه ولی زوصفتش مغز کلامش معطر	
---	--

در تعریف کل سیونی گوید

بوصفت سیونی گشتم چو گو یا بهشتی پیکری کز ناز چون جو بهارش تا و کی کرده جوات ز دلها رنگ ظلمت بر زد و بده چو بر کل ز بانم گشت بو یا نگینده و بر بن خود حله نور بر او گل شده سرخ از خجالت که چن بدین صبح را یکجا نموده	
--	--

بوصفتش نکسته سنجیده گفته
بهم اکنون بطبع فیض گستر
گفته کلهای هندی را شتایش
جدا گانه ستایم هر یکی را
کلی هفت بی اگر چه پیشا است
شنای او رستم بر صفحه سازم
که طبع هم را ازین جادو شای
بهر اران مصرع پیچیدم گفته
بهر گفت و گور از گمان بگر
و هم حسن معانی را غمایش
بخوبی و انمایم هر یکی را
ولی هر گل که رسته زین و پست
بوصفتش معنی رنگین طرازم
بود مقصود و بنگاله ستانی
چنان چینی از فیض ست شاد
طرب بخش ست بوی دلکش او
چمن را غنچه اوزیب محفل
بهم آغوش خوابانست نال
ز دولت گلزاران گشته پریشان
که او را نستر باشد پرستار
بود چون خوی خوش بوی خوش او
خیال طلیعتش پیوسته در دل
از و سازند کار و بیان حائل
به بینی آمده از دست ایشان
بهر جهت رای بیل ندیش گشته
از و آرایش نرم امید ست
که دیده نازنین از انکوس
دماغم گشت از اندیشه اش تر
بخوبی و نشین خوش گشته
ز بوی خوش بهر جا و صفایت
باین کوچک ولی و تازه ولی
زوصفتش مغز کلامش معطر
در تعریف کل سیونی گوید
بوصفت سیونی گشتم چو گو یا
بهشتی پیکری کز ناز چون جو
بهارش تا و کی کرده جوات
ز دلها رنگ ظلمت بر زد و بده
چو بر کل ز بانم گشت بو یا
نگینده و بر بن خود حله نور
بر او گل شده سرخ از خجالت
که چن بدین صبح را یکجا نموده

<p>چو از در و طلب گردیده آگاه سر و سر کرده اهل قبولت دانش میل تقدس کرده پیت شده سرمایه ندرت شمیمش لب جوگر و حامی او سخوانده از ان گاه تماشا و لسانست</p>	<p>بمخون دل نوشته اسم الله از ان روزه و اسم او رسوت نراقه و رسولش بهره هست و در روح القدس گشته شمیمش خبر آتش قدم بوسی رسانده که چون پای نگارین تبار است</p>
<p>در تعریف گل قدم</p>	
<p>گل دیگر و تدم نامست اینجا چمن از لطف او رشک برمش نمودار لیت از حسن مساعی نسیم صبح چون با او ستیزد با او در مشکل آرد انقباض بزرگتر و دانش گردیده نمین چو خوبان گزین بازار دارد در زرداران بدولت گوی بر د</p>	<p>که فیض حاصل و عامست اینجا صبا از فیض او صاحب قدم شد ز جرم مهر خطهای شعاعی ز غصه بر تن او موی خیزد بر آب زراگر باشد جابجایی از ان روزه و بویش گشته زین که در برجها زرتار دارد از ان پیوسته زرا گوی کرد</p>
<p>در تعریف گل مشک دانه</p>	
<p>گلشن نام باشد مشک دانه چو خیال روی خوبان پریرد بیوی خوش زوهر دانه مشک طراوت را دام آمده باشد بزمی گشت از باران نو آیین صبا عقه کشای مشکل او چو آن دهند و که گاه شادمانی</p>	<p>بود در رنگ همیشه و یگانه گرفته دانه اش بر مشک او بود چون نیک بینی به خطا مشک بزرگ ساغر بیامده باشد که فیصل او بر شد رنگین بود زوهر و شمای در دل او لباس خویش سازد در عفاف</p>

در تعریف گل مشک دانه
چو خیال روی خوبان پریرد
بیوی خوش زوهر دانه مشک
طراوت را دام آمده باشد
بزمی گشت از باران نو آیین
صبا عقه کشای مشکل او
چو آن دهند و که گاه شادمانی

در تعریف گل مشک دانه
چو خیال روی خوبان پریرد
بیوی خوش زوهر دانه مشک
طراوت را دام آمده باشد
بزمی گشت از باران نو آیین
صبا عقه کشای مشکل او
چو آن دهند و که گاه شادمانی

در تعریف گل مشک دانه
چو خیال روی خوبان پریرد
بیوی خوش زوهر دانه مشک
طراوت را دام آمده باشد
بزمی گشت از باران نو آیین
صبا عقه کشای مشکل او
چو آن دهند و که گاه شادمانی

<p>بود و غیر وزه گون لیکن ظن در چین از آب رنگ و ست صبر نباشد ببت نیل و فرش تاب بود آگاهی از مرگ خمر پیش بشاخ آن گل نژاکت کرده کھیل بود چون صوفیان جامه کبودش</p>	<p>صداش داند از غیر وزه خوشتر گر گشته نیلگون همچون گل ابر که نیل و فرخی باشد باین آب لباس نیلگون در برابرانش چو خوابان را بسا غرقش از نیل خیمه فیض از آن گشته وجودش</p>
<p>در تعریف گل کلبه</p>	
<p>گلچین نسخه دلکش نوشته بود در برگش از سرخی نشانها نقا طرخش ز بگ آشکاره هلاک بند بندش فیض نشان نشانه همچو استاده بند بعشق خویش گشته گرفتار</p>	<p>هزاران نقطه آتش نوشته چو معنیهای رنگین بر زبانها ز یک شعله میان چندین شاره بچون هر بند او گردیده افشان هزاران دانه یا قوت در زر دویده اشک خونیش بر خمار</p>
<p>در تعریف گل بندلی</p>	
<p>بگاشن بندلی ماند ز زر ز بار فیض بهارش نشانه بهر برگش ز پریدت تاثیر دست آورده ز از تازه وئی بسانان شار خویش پر خست</p>	<p>بهم افروخته چندین جوی زر تو گوئی چخبه زین کشاده رنگ چخبه ارباب اکیر بانگشان طلال کرده گوئی از آن چندین قرض از طلا سا</p>
<p>در تعریف گل قرمزی نیره</p>	
<p>قرمزی نیره اش از تازه رنگی ز بس گشته صفای طراوت ببین نیره دارد سر فرازی</p>	<p>کشیده خط چو خوابان فرنگی بود یک نیره اشک طراوت کس چون افنداند نیره بازی</p>

کلیت نسخه دلکش نوشته
بود در برگش از سرخی نشانها
نقا طرخش ز بگ آشکاره
هلاک بند بندش فیض نشان
نشانه همچو استاده بند
بعشق خویش گشته گرفتار
هزاران نقطه آتش نوشته
چو معنیهای رنگین بر زبانها
ز یک شعله میان چندین شاره
بچون هر بند او گردیده افشان
هزاران دانه یا قوت در زر
دویده اشک خونیش بر خمار
بگاشن بندلی ماند ز زر
ز بار فیض بهارش نشانه
بهر برگش ز پریدت تاثیر
دست آورده ز از تازه وئی
بسانان شار خویش پر خست
بهم افروخته چندین جوی زر
تو گوئی چخبه زین کشاده
رنگ چخبه ارباب اکیر
بانگشان طلال کرده گوئی
از آن چندین قرض از طلا سا
قرمزی نیره اش از تازه رنگی
ز بس گشته صفای طراوت
ببین نیره دارد سر فرازی
کشیده خط چو خوابان فرنگی
بود یک نیره اشک طراوت
کس چون افنداند نیره بازی

ببین نیره دارد سر فرازی
کشیده خط چو خوابان فرنگی
بود یک نیره اشک طراوت
کس چون افنداند نیره بازی

<p>اذان از فخر سرباوج سوده که از یک نیزه صد بوق نمود</p>	<p>در تعریف گل و مهوری</p>
<p>شکفته طبع او از فیض بهر همانا یادشاد نمید و دست عقیقه سبزه اندر دست دارد</p>	<p>گل کی کا نالفت باشد و دوبر بوقت نیم روز آتش فرو بست نیم گل در آتش مست دارد</p>
<p>در تعریف گل لیلی و مجنون</p>	<p>در تعریف گل لیلی و مجنون</p>
<p>چو روی لیلی و چون چشم مجنون کز لیلی و مجنون شد گلستان</p>	<p>گل کی سیلی و مجنون گشته گلگون بیکم کرده در اوراق و دستان</p>
<p>در تعریف گل یکه گاه گوید</p>	<p>در تعریف گل یکه گاه گوید</p>
<p>دل از گل ستانی شد شکیبا ولیکن با خیال منیض پرور که هستند آن همه گلها می باشد و در آرایشش نکشتن گو بکوزه آب گل کرده دست گو بسحر نطق گوشتش کر کشایم ز بویش بوی نسیم پیر و جاست غلام او بود در حیان و سنبلی که دل را از صفایش انتقاشت بچشم مردمان جاسر نهوش نیت شود تر دست از فیض آفرینی زبان کند هم بهر سخن تن پیاری را از گلها دوست دارد که او را تازه رویی هست پیشه</p>	<p>سخن را چون درازی نیست پیا بگردم درخت گل های دیگر بوشتم نام شان از شاو کامی گل ناکسرس از رنگ و از بو گل کوزه ز فیض تازه رون گل کر نه چو وصف او سدایم گل دیگر که نامش کند راجست گل کویافت نسبت با و فضل گل مخمل بد انسان خوش قیاست گل دیگر که نسبت با حبش نیت گل چینی اگر از شاخ چینی شود هر خطه در وصف گل کند کسی که آنگهی در پوست دارد سهمین تازه رو باشد همیشه</p>

از آن قامت که در دوزخ است
که گویا صد بوق نمود
که در وقت نیم روز آتش فرو بست
که در آتش مست دارد
که در اوراق و دستان
که در تعریف گل لیلی و مجنون
که در تعریف گل یکه گاه گوید
که در وصف او سدایم
که در نامش کند راجست
که در نسبت با و فضل
که در خوش قیاست
که در نسبت با حبش نیت
که در اگر از شاخ چینی
که در هر خطه در وصف گل کند
که در آنگهی در پوست دارد
که در سهمین تازه رو باشد همیشه

از آن قامت که در دوزخ است

که گویا صد بوق نمود

که در آتش مست دارد

در تعریف خست نایل	
<p>بخت که میوه دانه این میوه درخت نازش سوزناز است عروس و لعلش عشوه انگیز ایل ذوق دارد و عیدین بگفته داشته بخت جوانش بلذت بار او حنا طریقت زبان من شده چرب از دغایش نهد با لب چوبین رو بیدان سبک است که بار از شاخ او خورد بشوخی در چمن بازیچه سازست بهیئت کرده کامل و ز کارش خشن پوشیده ریاضت کرده آغا بود کافی بی کشتن این نشان ز دلگرمی شده زانگونه بیتاب نباشد شیوه اش جز فیض کوشی ز وصفش شد زانم چاشنی یاب</p>	<p>بدوق معنی افتادست کارم بسان قد جوان جلوه سازست که پستانش بود شیر لبریز بود در حلقه او جان شیرین که بوی شیر آید از دهانش تو پنداری حباب جوی شیرین سخن پر مغز گشته از شنایش ز بار و برک سازد گوی چو گان تو پنداری که کور از میان برد پی بازیچه دایم حقه بازست از ان دایم گره سازست کارش بیکباره گره دیده دشمن باز که باشد فیض بخش آب هاش که از جوش درون گشته دلش آب شعار او بود شمیم پوشی دایم چون دهانش گشت پر آب</p>
در تعریف نیشکر	
<p>بوصف نیشکر تا گرم باشم چه نیشکر جوان قد کشیده قصب پوشی بود شیرین زیبا ز شیرینی بود همشیره قند ز شیرین کاریش دل نیشک بست</p>	<p>قلم رسم ز نیشکر تو ششم سراپا از حلاوت آفریده دل ایل پیوسن و نیشکبا بود دایم بشکر خویش و پیوند بخوبی بند بندش و لعل بست</p>

در وصف نیشکر
 نیشکر را که میوه دانه این میوه
 درخت نازش سوزناز است
 عروس و لعلش عشوه انگیز
 ایل ذوق دارد و عیدین
 بگفته داشته بخت جوانش
 بلذت بار او حنا طریقت
 زبان من شده چرب از دغایش
 نهد با لب چوبین رو بیدان
 سبک است که بار از شاخ او خورد
 بشوخی در چمن بازیچه سازست
 بهیئت کرده کامل و ز کارش
 خشن پوشیده ریاضت کرده آغا
 بود کافی بی کشتن این نشان
 ز دلگرمی شده زانگونه بیتاب
 نباشد شیوه اش جز فیض کوشی
 ز وصفش شد زانم چاشنی یاب

این نیشکر را که میوه دانه این میوه
 درخت نازش سوزناز است
 عروس و لعلش عشوه انگیز
 ایل ذوق دارد و عیدین
 بگفته داشته بخت جوانش
 بلذت بار او حنا طریقت
 زبان من شده چرب از دغایش
 نهد با لب چوبین رو بیدان
 سبک است که بار از شاخ او خورد
 بشوخی در چمن بازیچه سازست
 بهیئت کرده کامل و ز کارش
 خشن پوشیده ریاضت کرده آغا
 بود کافی بی کشتن این نشان
 ز دلگرمی شده زانگونه بیتاب
 نباشد شیوه اش جز فیض کوشی
 ز وصفش شد زانم چاشنی یاب

بود چون بشکر همچو آب و حفت
 کشید بالای ادراس که در بر
 زگر می طبع او آید چو در تاب
 چو پیوسته شکر با بست کاست
 ز زبان سازم بوجفت و چو سیراب
 ازان بند و بنود عفت و حلاوت
 بود و ایم برسم نوش خندان
 ز شیرینی شکر آمیز گشته
 بدندانش بود و ایم سر و کار
 تبار چون لعل خندان میکشاید
 نجیبیت پایش هرگز از جا
 رسیده گشته با تیغ کشندش
 شکرش نه از بار دست جنبان
 حلاوت با مزاجش سازگارست
 بود و هر چند او چون بند ترکیب
 بهر بندش نهان مضمون قنیت
 بود و از نازکی شیرین و سیراب
 حلاوت را از فیضش ترس و الا
 شکر و رنی سازد آشیانه
 شکر و در بند بندش جای دارد
 لذت چاشنی بخش حیات است
 کشد آن نوش پرورد تو این
 از فیضش روح را در تن نبات است

قدش رقامت شیران توان گفت
 ز بالایش تواند خورد و شکر
 شکرایی فتد و شکر و آب
 ناکشت شکر باشد شمارست
 شکر از شرم گفتم شود آب
 که دارد و در گره لغت و حلاوت
 همه را شد حریف آب دندان
 برو دندان خلقه تیر کشید
 جهانش ازین دندان برو کار
 که بهایش بدندان میکشاید
 توین داری که گردیده شکر پایی
 شکر رنگ اند با هم بندند
 که طوطی بر شکر خد بال نشان
 چو طفلان رو شکر برنی سوارست
 عجب ترکیب بندی داده تربیب
 کجا با این فیه ترکیب بندیت
 توان در سایه اش گردن شکر خواب
 بود آب شکر یک نیره بالا
 اگر پایش نیاید و سیراب
 شکر را این عصا بر نایمی دارد
 سز و گروش شاخ نبات
 بدندان گشت آموکام شیرین
 که فواره آب حیات است

یعنی کسی بالای او
 کشید بالا ای ادراس
 زگر می طبع او آید چو در تاب
 چو پیوسته شکر با بست کاست
 ز زبان سازم بوجفت و چو سیراب
 ازان بند و بنود عفت و حلاوت
 بود و ایم برسم نوش خندان
 ز شیرینی شکر آمیز گشته
 بدندانش بود و ایم سر و کار
 تبار چون لعل خندان میکشاید
 نجیبیت پایش هرگز از جا
 رسیده گشته با تیغ کشندش
 شکرش نه از بار دست جنبان
 حلاوت با مزاجش سازگارست
 بود و هر چند او چون بند ترکیب
 بهر بندش نهان مضمون قنیت
 بود و از نازکی شیرین و سیراب
 حلاوت را از فیضش ترس و الا
 شکر و رنی سازد آشیانه
 شکر و در بند بندش جای دارد
 لذت چاشنی بخش حیات است
 کشد آن نوش پرورد تو این
 از فیضش روح را در تن نبات است

یعنی کسی بالای او
 کشید بالا ای ادراس
 زگر می طبع او آید چو در تاب
 چو پیوسته شکر با بست کاست
 ز زبان سازم بوجفت و چو سیراب
 ازان بند و بنود عفت و حلاوت
 بود و ایم برسم نوش خندان
 ز شیرینی شکر آمیز گشته
 بدندانش بود و ایم سر و کار
 تبار چون لعل خندان میکشاید
 نجیبیت پایش هرگز از جا
 رسیده گشته با تیغ کشندش
 شکرش نه از بار دست جنبان
 حلاوت با مزاجش سازگارست
 بود و هر چند او چون بند ترکیب
 بهر بندش نهان مضمون قنیت
 بود و از نازکی شیرین و سیراب
 حلاوت را از فیضش ترس و الا
 شکر و رنی سازد آشیانه
 شکر و در بند بندش جای دارد
 لذت چاشنی بخش حیات است
 کشد آن نوش پرورد تو این
 از فیضش روح را در تن نبات است

<p>درخت او نگر که فیض جاوید بشاخ آن میوه خورشید پر تو دلش محروم از فیض ازل نیست طراوت اشکار از جنبشش بود چون پاک طبع معنی الکن مگر او را نشان سحر در مشت همین یک نکته لب و دلت او زبان گلپین شد از لطف عایش</p>	<p>که لب ته بی شکر خورشید چو کوتهی زربود در دست خسرو بجز سی پاره اش اندر بغل نیست بیک پرده هزاران نازش دل او از زبانها گشته لبریز که در یک مشت نهفته صد شیت که خوشترنگ است خوش طعمش سخن نگین شد از فیض نایش</p>
<p>در تعریف بزرگ بوصفش هر چه گویم بی محنت ترشش کرد دست بیت نظم ابر که دارد از ترش رویان دل پر ولی صدیحه او را در شکم هست بگیته بگر آستن ندیده نباید صورت او حقنه ز هلاک لطف او فیض آشنایان آب و دانه خود گشته خرسند که بنویسم همچو پستان عروسان</p>	<p>بهر حال او صفا کاری بد نیست سخن تار انده ام از ترش او نباشد جز نشاطش در تصور بود بگری ز جام حسن مست بجزوی دیده هیچ آفریده ز رنگ زرد و چشم خردور بود سر کرده زرین قبا یان دل و با قناعت کرده پیوند بودش یکی از پای بوسان</p>
<p>در صفت سهل اگر تو شوق کردی و یا درین و لیکن آسانی پر بلا بدینا گنبدی در غنچه در آن خوشش هزاران نازک اندام</p>	<p>کشتل میستوانم وصف کردن بود از آسان جشمش شال بیتی دیده هیچ آفریده بود در ندی که خفته صبح تاشم صورت او خفته بنیاد و با حقارتم نازک اندام</p>

در وصفش هر چه گویم بی محنت
 ترشش کرد دست بیت نظم ابر
 که دارد از ترش رویان دل پر
 ولی صدیحه او را در شکم هست
 بگیته بگر آستن ندیده
 نباید صورت او حقنه ز
 هلاک لطف او فیض آشنایان
 آب و دانه خود گشته خرسند
 که بنویسم همچو پستان عروسان

که بنویسم همچو پستان عروسان

زمین هر که بدست باد افتاد
 منار می گرفتند بر زمین پاس
 برنگی باده تیزی کرده آهن از
 درو دیدم درخت از جنبش باد
 ز باد احوال شاخش مختلف بود
 زمین بر آسمان تارفته از باد
 سر در کوه ازین باد بکن
 سلیمان را بفرمان نیست این باد
 شنیدم ز پیر است گفت
 که وقتی اندرین کشور ازین پیش
 که یک فرسخ زمین از تنیدی باد
 ازین رو و الیان آن دوده را
 برای آن زمین در کشت کاری
 چنان گفتیم سخن زافسانه باد

ای شی ازین

روان شد چون زمین شعر بر باد
 بر چون گرد بادوش باد از جا
 که گلشن کرده خوی رنگ پرواز
 که گنج گشت و گاهی رست افشا
 ازان که هنره و گاهی الف بود
 رنگ خاکساری گشته آزاد
 کند پرواز چون سنگ فلاحن
 زمیخ خلق ازان هستند ناشاد
 خردمند درون آگاه شیار
 چنان برخاست باد صدت اندیش
 ز یک ده در ده دیگر بیفت او
 سعادت پیشگان فیض ده را
 نزاعی بود با هم روزگار
 که گوش خلق شد پیانده باد

در تعریف آتش ننگاله

درین کشور تماشایست دلکش
 رسد چون موسم طغیان آتش
 چنان هنگامه آتش شود گرم
 از آتش بسکه گرد و آب نابود
 ره آب پنجهان آتش کندی
 سر از جوش آتش کاب دریا
 شود هر دم ز تنیدی شعله سرش
 نه بینی بانگاران دل اندر

بگویند آتش را که در این کشور تماشایست

چراغان کرده در هر سوی آتش
 بجوش آید همه طوفان آتش
 که خود را آب پنهان سازد از شرم
 بحشم کس نیاید آب از دود
 که گرد آب آتشناک چون
 چو آب تیغ ماند خشک چو آب
 هوا گلناگون گرد و ذراتش
 بجز حسن برشته یا گلوسو

زمین هر که بدست باد افتاد
 منار می گرفتند بر زمین پاس
 برنگی باده تیزی کرده آهن از
 درو دیدم درخت از جنبش باد
 ز باد احوال شاخش مختلف بود
 زمین بر آسمان تارفته از باد
 سر در کوه ازین باد بکن
 سلیمان را بفرمان نیست این باد
 شنیدم ز پیر است گفت
 که وقتی اندرین کشور ازین پیش
 که یک فرسخ زمین از تنیدی باد
 ازین رو و الیان آن دوده را
 برای آن زمین در کشت کاری
 چنان گفتیم سخن زافسانه باد
 در تعریف آتش ننگاله
 درین کشور تماشایست دلکش
 رسد چون موسم طغیان آتش
 چنان هنگامه آتش شود گرم
 از آتش بسکه گرد و آب نابود
 ره آب پنجهان آتش کندی
 سر از جوش آتش کاب دریا
 شود هر دم ز تنیدی شعله سرش
 نه بینی بانگاران دل اندر
 چراغان کرده در هر سوی آتش
 بجوش آید همه طوفان آتش
 که خود را آب پنهان سازد از شرم
 بحشم کس نیاید آب از دود
 که گرد آب آتشناک چون
 چو آب تیغ ماند خشک چو آب
 هوا گلناگون گرد و ذراتش
 بجز حسن برشته یا گلوسو

که آتش را که در این کشور تماشایست
 که آتش را که در این کشور تماشایست

که آتش را که در این کشور تماشایست
 که آتش را که در این کشور تماشایست

<p>بآتش بازی آید باد و مردم نهال کل میان شمع سوزد که شاخ از نار گردد و شاخ آبی چو آتش برگ گردد و شعله آید که برگ گل پر پروانه گردد رگ گل شعله در چون تار شمع که شاخ آب هم بگرفته آتش چو شمع آتش بود خورد بدین شان</p>	<p>دو آتش در کاشن باد و مردم چنین آتش بیخ ابرخ فروزد کند و ربانخ از انسان شعله بازی که آتش رونب تیز بگل آتش بنیان مخانه گردد بگل از بسکه آتش گشته جمست چنین به شاخ گل گشته مشوش کسانی کین دیا آمد وطن شان</p>
<p>دل دانا بهجرت می برد که باد او چنان آتش خنیرت که تیغ موج هر دم میکند تیز در خیابا و دانه این سه طوفان سزاوار خطاب سیف خانی نه بینی غیر آب و آتش و باد زمین در فدا آب کس هرگز نیست</p>	<p>عجب ملکیت بنگاله که از و از این ملک شو بفرست شندی ما جزای آب او تیز بود و برون ز فحش هم بود طوفان چه خوش گفت آن گهر سنج معانی که این ملک از عین شعله آید پایین خاک است کاینجا ناپیت</p>
<p>هوای سراسر آتشی در انقلاب است که آتشی ابرست و گاهی آفتاب است از آن سردی و گرمی با هم آرد چو شمع آید بپای او فرود آب چو ساقی عرشش کرد و از بزرگی که باز از فیل هرگز کم نیارند</p>	<p>در این کشور که خاکش جلا است هوایش گم رنگ که شعله است هوایش پایتخت از زره دارد کشتی کو از هوایش گشته بیتاب در اینجا سبایق مردم از بزرگی بزرگی آنچنان در پانی دارند</p>

این آتش بازی که در کاشن باد و مردم
چنین آتش بیخ ابرخ فروزد
کند و ربانخ از انسان شعله بازی
که آتش رونب تیز
بگل آتش بنیان مخانه گردد
بگل از بسکه آتش گشته جمست
چنین به شاخ گل گشته مشوش
کسانی کین دیا آمد وطن شان

عجب ملکیت بنگاله که از و
از این ملک شو بفرست
شندی ما جزای آب او تیز
بود و برون ز فحش هم بود طوفان
چه خوش گفت آن گهر سنج معانی
که این ملک از عین شعله آید
پایین خاک است کاینجا ناپیت

در این کشور که خاکش جلا است
هوایش گم رنگ که شعله است
هوایش پایتخت از زره دارد
کشتی کو از هوایش گشته بیتاب
در اینجا سبایق مردم از بزرگی
بزرگی آنچنان در پانی دارند

این آتش بازی که در کاشن باد و مردم
چنین آتش بیخ ابرخ فروزد
کند و ربانخ از انسان شعله بازی
که آتش رونب تیز
بگل آتش بنیان مخانه گردد
بگل از بسکه آتش گشته جمست
چنین به شاخ گل گشته مشوش
کسانی کین دیا آمد وطن شان

بوی دور سبزرگی در همه جا کشتنی کاندین کشتوفت وند هسته را آید از خاریدن واد	بزرگی هست از خیا جمله در پا همه دختسته از میداد وادند چو موسیقار انگشتان بفرماید
در صفت مور گوید	
مورایم مور ایچ خال خال است نه موران بر زمینش صفت کشیده بزرگ خاک موران را پناه است نه مور نه بر خاکش سفید تو بنداری زمین از مور خیزی زمین این دیار از دور گیهان فر و بگرفت مور بد نهادش نمانده سادو اینجای و لبر مور ها یک یک بهم چسب زند از پس که بروی مور چو غیر از مورکش باشد شگما بود از ارم ورم دل پسندش سپاسی خلق هر دم جایی کرده چو دم نفس ناکام چسبند درین کشور اگر آبت و گر خاک بود بر خاک همچون خط بدست ز دست ظلم مور سست پان زموران گشته طبع پایشان کشد از کینه با مردم در افتاد	که بیرون از حد و هم و خیال است که از روی زمین خط بر میسد همین باشد زمین کان سیاه است بر و سلاک شبه بسته ایام ز بهر سال کرده نقطه ریزی همه ریجان موران تخم ریجان همه مورست پنداری سوادش که مور آرد و جو مشن کرد شک بسان نقطه های شک بهم جمع شکار و مرگ خود گرد و سپه پوش که دیده ناتوانی راستم گاه نیست ز بزرگس جان از گزندش همه را سلسله در پای کرده بسان موی بر اندام چسبند بر و آرام گیر و مور میساک بود بر آب چون بر تیغ جو ز سته چسبکس لاسلیمان که را میگز و انداز ایشان که روزی اینچنین موران سیاه

مور ایچ خال خال است
نه موران بر زمینش صفت کشیده
بزرگ خاک موران را پناه است
نه مور نه بر خاکش سفید
تو بنداری زمین از مور خیزی
زمین این دیار از دور گیهان
فر و بگرفت مور بد نهادش
نمانده سادو اینجای و لبر
مور ها یک یک بهم چسب
زند از پس که بروی مور چو
غیر از مورکش باشد شگما
بود از ارم ورم دل پسندش
سپاسی خلق هر دم جایی کرده
چو دم نفس ناکام چسبند
درین کشور اگر آبت و گر خاک
بود بر خاک همچون خط بدست
ز دست ظلم مور سست پان
زموران گشته طبع پایشان
کشد از کینه با مردم در افتاد

مور ایچ خال خال است
نه موران بر زمینش صفت کشیده
بزرگ خاک موران را پناه است
نه مور نه بر خاکش سفید
تو بنداری زمین از مور خیزی
زمین این دیار از دور گیهان
فر و بگرفت مور بد نهادش
نمانده سادو اینجای و لبر
مور ها یک یک بهم چسب
زند از پس که بروی مور چو
غیر از مورکش باشد شگما
بود از ارم ورم دل پسندش
سپاسی خلق هر دم جایی کرده
چو دم نفس ناکام چسبند
درین کشور اگر آبت و گر خاک
بود بر خاک همچون خط بدست
ز دست ظلم مور سست پان
زموران گشته طبع پایشان
کشد از کینه با مردم در افتاد

در دنیا نش جهان گردان چو بیت
 کمر و کس سجده و ان خویش
 به دست حلقه آفتاب لندان
 هزاران صفت در هنگام بیکار
 ز غرطوش سحر انیم کارست
 ز غرطوش بر اوج سر سیده
 جوارش طوم جویگان باز کرد
 پیش کرده غرطوش پیچست
 از ان طوم جانها گشته پی
 ز غرطوش طومار است گویا
 چپیتا نیکه غرطوش گزیده
 در از می را چه غرطوش کفیلست
 پیشش شکرست و لکش
 ز شکرش به سر نیست نیکو
 به سرخی شکرش دل آرا
 پیشانی او شکرست خیره
 پیشانی او شکرست زیباست
 کجک بین در سرش قناده و خم
 سخن با او کجک میخواست گوید
 ز تیزی کجک از بای بسته
 کجک ایون غلام خویش اند
 کجک راز و گرفته کار بالاست
 بفرق او کجک را اقصا لیست

دندان ست بل یوسفیست
 سفید از بیم خو خجاری پیش
 اورا خریست بندان
 که زرم از بن دندان کند کار
 که هم مارست و هم سوراخ راست
 ز رود نیل موجب سر کشیده
 سر دشمن بگوی انبار کرد
 ره این کوچه دایم مار پیچست
 یکی از کوچه گردانش بود مرگ
 که می چپ و که می کیند
 چنین چپ و مصرع کن پیر
 یعنی مصرع کج طویلست
 ز کوه طور رخ نموده آتش
 خیال خوشت گوی در آتش
 شفق چون در شب آشکارا
 چو برق لاله کون در آتیه
 بلی پیشانی این کار اوراست
 چه محبوبان سکش در خم و خم
 بهر دم کج نشسته رست گوید
 کجک را نقش با او گزشت
 کجک سر نیز و که خداد خوانند
 بلی کج فطران رارته بالاست
 باج آسایان گوی هلا لیست

در دنیا نش جهان گردان چو بیت
 کمر و کس سجده و ان خویش
 به دست حلقه آفتاب لندان
 هزاران صفت در هنگام بیکار
 ز غرطوش سحر انیم کارست
 ز غرطوش بر اوج سر سیده
 جوارش طوم جویگان باز کرد
 پیش کرده غرطوش پیچست
 از ان طوم جانها گشته پی
 ز غرطوش طومار است گویا
 چپیتا نیکه غرطوش گزیده
 در از می را چه غرطوش کفیلست
 پیشش شکرست و لکش
 ز شکرش به سر نیست نیکو
 به سرخی شکرش دل آرا
 پیشانی او شکرست خیره
 پیشانی او شکرست زیباست
 کجک بین در سرش قناده و خم
 سخن با او کجک میخواست گوید
 ز تیزی کجک از بای بسته
 کجک ایون غلام خویش اند
 کجک راز و گرفته کار بالاست
 بفرق او کجک را اقصا لیست

شده چون طوطی شاعر خفخور
شکار شد تویش از شیرین دباغی
که خضر چشمه آینه گشته
بموج سبز دانه شاد پراو
که در آب زمر و غوطه خورده
نوشته سطرها گوی بی رنگار
بود نیکش نشان سبزه خجی
بسخوی غیرت سبز ان بهندست
سجن در وصف رنگش سبز سازد
که گفتار ترش آب حیات
جز او خضر سیحانم که دیده
شدش منقار سبز از لفظ لکین
بود منقار او چون غنچه گل
بشکل لاله بنویسی بشکر و
سجین خاموشی آلوده منتار
از ان و روز بانس با که یمست

سخنما گفته شیرین تر از شکر
و لش شد چاشنی گیر معانی
چنان از فیض صافی سینه گشته
لباس سبز باشت و در برابر
مکرم فی بزرگ سبز پرده
شده پیرای سبز از وی نمود
شده دل بآئینه ز سنج
بسته فی است همچون طبع ربیت
چو بسم هر معنی طراز
بناک خضران قدسی صفات
کاین سخن معجز گزیده
بکاز از سخن چون گشت گلچین
ز رنگ سنج بزرگام تحمیل
بود منتقا کل چون بگری ژر
شده از فیض معنی تازه گفت
بامید گرم فارغ ز بیم است

در قعر این مینا

سخن گو شاربک موزون ترانه
 بدو برین سخن سنجی مبارک
 ز گویائی بلب نیست اورا
 که در هفت روی زبان گوید نیم
 که افسانده از منت از درین
 ز رنگ زرد و قرص طلا کار

ازمین کشور براید جسا و دانه
 سخن چون سرگرم از وصف شیارک
 در مہندی لقب میناست اورا
 همانا شستہ نفی استیش شوق
 شدہ اورا سخن پر دازی این
 چونکوبگری اورا است منتظر

[illegible]

مهریت در وازه قشقراموشی کاداری یعنی خاموشی یا کجاش

نمودم سرسبز کیفیت بنک
که از غنچه بر منگی کشیده
بیان کردم حکایت گلستان
ببخود بالیسدم و گل گل شکفته
همین باشد گل کاشن ستانی
تراود از لبش گلها نگ تحسین
حجاب آسادمی پر باد کردم
که موج معنی از مصراع نمودم
بشایری دوم از خامه شیر
گستم از میان نامه نا
فرو فرتم چو رسته در رنگ گلک
نشده حاصل سحر خون جگر پنج
که زمینان صورت منگی عکار و
مداوه دست زمینان و سنگ کا
که تیغ موج و نارغ از نیام
که داری ذوق معنی پیش و پیش
چو آینه خیال انگیزی من
بود انصاف بر بالایی طاعت
میخواهم سحر انصاف چه
دلت ماه سپهر مکتوبه
چرخ دو دمان خامه روشن
برای درخت قفل خموشه
خمش بیش و خمش بیش و خمش بیش

ز فیض نثار معنی بصد رنگ
چو کلامی او را بر ستودم
ز بهر خاطر کاشن پرستان
سخن از وصف کلام تازه گفتم
از بیم در سخن رنگین اداس
چو بلبل بشنود این نظم رنگین
زبان را با سخن همساز کردم
چنان آب سخن را بر لب نمودم
چون درین سوادم چون گزیری
ببین معنی مرا افتاد چون کمار
شد مرا که رتیزی تک گلک
مرا زین نگرایی پنج و پنج
ببین از من کسی قدرت ندارد
ببین اندیش پر و پوچکاس
ز با هم را معنی فیض عامست
الاسی نکته دان فیض اندیش
بهین آیین سحر آمیزی من
چه پیش چشم ازین نیکو صناعست
باید نشسته تیزی کس تمیز
منیری جبهه افروز معانی
چو کردی از معانی مبحث من
کشودستی در معنی فروشته
سخن زانیت پایانی بیش

فیض معانی معنی
چون کلامی او را بر ستودم
ز بهر خاطر کاشن پرستان
سخن از وصف کلام تازه گفتم
از بیم در سخن رنگین اداس
چو بلبل بشنود این نظم رنگین
زبان را با سخن همساز کردم
چنان آب سخن را بر لب نمودم
چون درین سوادم چون گزیری
ببین معنی مرا افتاد چون کمار
شد مرا که رتیزی تک گلک
مرا زین نگرایی پنج و پنج
ببین از من کسی قدرت ندارد
ببین اندیش پر و پوچکاس
ز با هم را معنی فیض عامست
الاسی نکته دان فیض اندیش
بهین آیین سحر آمیزی من
چه پیش چشم ازین نیکو صناعست
باید نشسته تیزی کس تمیز
منیری جبهه افروز معانی
چو کردی از معانی مبحث من
کشودستی در معنی فروشته
سخن زانیت پایانی بیش

مثنوی معراج خیال از تجلی

بسم الله الرحمن الرحیم

از طمیدن حلقه بر در زین	شوق برگرد و دم بر میزند	سخت طح آشیان از خفا	در سرمه و یکدیگر ای عشق یا
جمله خرم نور شد و ز برین	همچو فانوس فرغ عشق	از شر ز در خرم افتاد و مو	شد نمایان تابش برقی ز رو
خون لعل گل شکفتی بیا	برق شد با برین بر سرم	چون تاب مهر از دریا بخا	از دم برخیز و آه از عشق یا
شد ز خون مرده ام روانه	بر دم زد عشق کسیر گدا	نوبهار شد خزانم زین سجا	ز خنمای کهنه ام بر آب
خو و بخود میشو او و شیشه	جمله صرف عشق شد از شیشه	خاک شد رانده و دو خوا	دور کرد از سرمه و ارکا شمش
برتم چون فلک ماهی انج	خو و بخود سامانم شد در	گشت فصل بیک زین اوج	فکرم نهاده و بر حیرت اس
از گل قسرت در جام شمر	اشکم آید از دل بر خط	ناله یکبار و درو تهم شرا	کاوشم نمسکیند زل شیا
در نور سینه ام قرص داغ	لاله از آیه برافروزد چرخ	از طمیدن بان بر میسکیند	عضو من مشق سبک میکند
لقط پر روانه خرم میکند	بوشم نم شمع روشن میکند	استخوانم سنگ کشتن روشن	در تهم تخم شر ز خرم شده
پرو ده دل کیسه بر سوز	بمان نش غمزه چون ویز	مور را سر و او در مغز سرم	فکر خاله برد آرام از برم
شد تخم چون شمع صفت شاد	سوز غم در استخوانم یافت	از پر روانه ام بر زو غیر	گشت دل کاکل شمع ای سپر
رو غم با شعله آفت عشق	باز در مغزم شری بر حیت	بوی عنبر میدهد خاک سرم	یاد زلفی سوخونم بپیکم
کویش برقع بود صبح	در تعریف معشوق		و لیری برد از دم صبر قرا
نماند از خالش دل دیوانه			فخته جوی گشت صبر برب
طریق کردن مشرق چرخ	غیبه از شمع خورش پر روانه	نوک شکر کان خامه تصویر باز	زلف پر چین کرده عمر در
تیغ خود را از آتش گل و آب	بند برقع طره کیسوی حوا	صد هزاران فتنه اش کن	گردش چندی چو دور و زگا
بر زمین از سایه نگاه بیا	تا بنا گوش بر روشن باله تاب	سنگون کرده نکلان بلور	از زخمان بر کباب ز رو
کشته شمع مال و غنچه شاد	تا نقش یزد نگاه سیر باز	یا سمن پر روانه سازی	سر و پیش عشق بیا میسکیند

افند از ویش اگر عکسی با ویرگشش فسون لری چشم جادویش که تنخیر میشود دینه با طفل امید	قوی آرو برضیه بوج جاب صد پر او ده یک شیشه از نگه سازد بسم را حیان از چشیش سیرت صبح	فاسق بی عکسش گل شود چون گلایه ناز باشد در بدن لب هم از هر کاری چشم کرده بگل تنگ چشیش	در صدق و در ضیعه بلبل شود در غری بوی گل باید و از چشم میکس کار نگاه غنیاش از چشم تهرنگ
از خیال آن بی و لعل آبدار منع جان از چشمش و فتنه با رخ آتش دی و جبین از صفای گردش سر و گردن	بوسه لب سپید بی خنیا سیر و تامل نگاهش چون تو من میبود اگر چیده غنجش از آب که طوق	از سخن نوح حیات در آن گوهر از گوشش کند کسب گردن خواره چون شکر شعر ویش مفضل افروزها	کی نفس اقبال جان کند سینه الدبر کف پیش صد شاهد نور علی نورش نگر ز کستانها از ویرانه زار
زلف کاکل سنبل گل با طوق نهر از شوقش دل آواره لعل از گوشه اش لعل کباب از نگاه آن دو چشم نیموج	ساق ساعدای سبای نو تو من از سینه اش انگاره از بنا گوشش که بر و آید آب یا قوت میگرد و شرا	لعل خندان و جشش فرود پشت ویش تو شش سینه صبح او خون گل گل غزه اش سینه نوک منیر	عقد و زبان غنچهای یاسمن آب و در چشم آینه تا با گوشش چنین برود و حسن خنده اش بر بوسه چشک منیر
می تراود از بنا گوشش صفای غیر از سود از لعلش پر داغ زهره صید لعل عالمگیر بسکه جان خسته خرام آن پر	آه ازین آینه متاسف سینه ما می پشتش داغ بوی گل دیوانه زنجیر او سازد از نقش قدم کباب	صبح زار شترن دیوانه از خیال سرو قد آن صدم دست نور افشانش از تار سینه اش انبک باشد در صفا	گشته بوی یاسمن پروانه گشته قوی چشم اهووی حم ز آب رنگ لعل اگر بند و خا بوسه لغزش است تابان
صاف و واریده آختینه یاسمن بر یکدگر پیوسته صفحه سیم شکم جانشش به چه خرمین تهر از راه تما	طرح لوح سینه اش آختینه یا ز شیر صبح قوسی بسته ساغر نام از زلال صبح واده از زمر طراوت امقام	سینه اش آن دود زغبی حو بوی گل در سترن نهاده حنش از سیمو ساین آوخته گشته آغوشش معشراش	و صفای حشیمه آب بلور غنچه سان بالید و پستان خرمنی از راه تابی جنتیه از بلبل صاف ست افشار
لرزش سیاحتی هر نفس گوشه ابرو ز ناز و خیل چوبین چشیش سبازش نگر	میزد چنگ با برباب هوس تا کشاید عقد که جان کسل شا به راه جلوه نازش نگر	چون کند آغاز قصه لری از اشارت های پر نیرنگ از هوای فصل آن سرور	سازد از موج هوا بال پری برگ قانونی ل مضران نغمه کج سرت کرد و درنگ

هر حدیثی که درین برین شدی	از صولش در پود او شودی	عضو عضوش سحر و دیگه میکند	فخته هر دم صوفی میکند
نار چو طایر است اندر بهار	میکنند هر خطه جانی نیتیا	نیز داشت کمان بر آفتاب	ابر و شل از نار چشم نمخواب
گشت شیدا چو پرنی فلک	ز آتش کل سحر آخر حاکم	روزم از خوشد تا باشی	رفتین دل تباراج گنگاه
آب چو ان گشت کرد در نغم	شد دم عیسی سموم شخم	خار خار وصل شد جوان	شعله چو خنجر بر سر ایام
پیشم گرم طلب هر طبع	تا مگر دامن یار آرمکف	جستم اول چاره کار دهن	چون عریقی که در وجودی
خطاب با هموس			
ای نوای ساز مخلصان تو	وی موانی خانه دلها ز تو	از تو جانها بملای تو	وز تو دلها و طلم از تو
یادشایان جهان مفتون تو	عالمی گشته فسون تو	ای فروغ روزی لمانی	شیشه ای نموشان تو
شادی وصل نعم بجزان تو	گر می هنگامه دوران تو	ای ز تو در هر کس پیما	وی ز تو در هر دلی تجانه
از تو هر لب کسادی ستا	از تو هر کس کجاری ستا	ای سلی بخش هر شفته حال	از تو فریب پیلو صید خیال
گر تو انی چاره در دمرا	از خوانی کن رخ زرد مرا	سو ختم از تظار وصل با	ای بهشت از فرج بچهره مرا
در جوابم بازبان چال گفت	کاشی به با محنت ایامت	من برین پا چو کف پیایم	کمر از خاشاک باشد پایم
گوهر مقصود را از من مجو	با چوین این از را دیگر گو	از خرد ادا را که جوئی روت	ز آنکه عقل آینه صنع خدا
در تعریف عقل			
عقل کارزار است از نگر تو	از خرد و آسان شود و دشوار	حجت عقلست ملت امار	عالم حس بود به نغاری از تو
از خرد سامان پذیرد کارها	عقل بهاد که به اندیشا	عقل خورشید جهان با آرا	معینش بان صورت ز تو
عقل باشد سو مقصد همتا	پیشش دوزخ آمد و دوزخ	گر نه خورشید خرد با بان	خود نهانست و روشن جهان
عقل از اول گشت بنیاتی شود	نگاشتی هم ترازد و با گهر	عقل میانیت تو یک پیرا	خوبی شست اندر جهان یکسان
گر نیستی عقل میزان هنر	گوهرش در صفات اجملا	علم با آرد نهال جان عقل	بهت بود در هر کس نهی از
حسن باش باشد و حش خیال	ز دایم دم عوطه در دیا	شمر از تو و بسوس میزد با	بد میگردد و لال جان عقل
چون پیش سوی علم نهان	خطاب با عقل		
کامی بنای نویش اس	مزرع تکلیف هر پیبر	از تو شد عصیان عفت	روشن از نور تو شکوه حواس
ای چراغ افروز به نیک اختر	خانه تاریک تن آفتاب	نمال اگر زرش زخوشید	کفر و ایمان اتوئی آینه دوا
ای لیل کعبه اهل صواب			شذرا کسیر تو هم انسان ملک

ای تو شمع نیم از باغ بختین وارمان از بستی بال مرا تالیم افروخته جانی فرست گر چه می آری ز من بسیار کا من بر ارم طاقیت اور عشق در جنون اگر ویر و کرم کن ای بار و رسم جهان نش نیست گر کلید چاره اش نایدست از جنون که کلاه فانی شود از حدیث عقل جان بشکست ای خدا خواهم دل بواند سینه از آله شک شعله را از جنون جانم درم رابر فروز سایه فلک گشت تا که بر سرم خیز مقدم ای جنون کن خیال ای نیز نگه میران عقل مهر ای تو برق خرمین هم وای باشد از فضل تو ای نیکو نیاید شهر و آتش تنگ بر جودان از مناع کفر و دین و اثر جستم از فیض دام و آب ای بهار عاشقی را رنگ بو من هم از عشق بی شفته	ای تو آب سیاهی کفر و غنیه گل ساز و جمال مرا در چشم ترا تو در مانی هست لیکن در کاه عشق نم نیست از کجا دارم وای در عشق تا ز مانع وصل جهان بر خوری نیست خان جرم وصل یا می تو اند فضل اور هم شکست بجوین بر آسمان بیا فکود از خدا گشتم جنون از شکستگاه	عالم جان تو بایرگ و تو از شرارت اصل بر کن جانم عقل شد شفته حال از عشق کی در دمان و سر گشت بر نیاید کامت از فرزانگی عشق دار و با جنون بطور صلحتیک و در بهر فرزانه است فعلای تو سپید و ز تو گر آتش بگذر و با جنون شدم و کم از کاره با عقل	گر مرا هم چاره گرودی روست شک صبح حیدر که دانم گفت گمی گشته اینم عشق کشتیم موت و دریا آتش دست آن دهن دیوانگی از خرو باشت جنون کساح تر ظرفه مستی عجب بپواند است کارهای بو عجب بیز تو از شر آر و درون بای تو گفتم آنکه با جزایان سوز و درد بای های گر بستاند در بهر آغوشش بال آفشان شوم دمن پاک جنون بد بخت گفتش از روی عجز و نکسا ای تو هم شیر نستان خیال دشت صحرا فردای منی فرست طفل مکتب خانه ات خشم غم در رکابت شور سودا چرخ شیشه عقل از تو رنگ اند آتش و بنور خانه آرزو خوب کردی صد مهرت آفرین از تو آغوش با سخا می رسید در حدار تشنه دل نازده فروز
امناجات			
خطاب با جنون			
و یک دشت را تو می گویی بخت عقل و سوسن و گل را کلید ناله سیلاب و جد که دباد پیش دشت بجز دی میدان تو صلح کل گشت کلد فارغ کردی ز خود و روحی فکر از تو هر فراد و مجنون کج پشت پانی زن بخت نخته	ای خرابی خانه ز او کشت از تو دشت مشین ایام ای شمع افروز دشت فارغ از هر صلح و بیگانه ای تو سیل و دام و دانه از تو ساختی بیگانه ام از کفر و دین هر که عشق ماه سیمانی کرد بچو داغ لاله ام سوز و درد	ای تو برق خرمین هم وای باشد از فضل تو ای نیکو نیاید شهر و آتش تنگ بر جودان از مناع کفر و دین و اثر جستم از فیض دام و آب ای بهار عاشقی را رنگ بو من هم از عشق بی شفته	ای تو آب سیاهی کفر و غنیه گل ساز و جمال مرا در چشم ترا تو در مانی هست لیکن در کاه عشق نم نیست از کجا دارم وای در عشق تا ز مانع وصل جهان بر خوری نیست خان جرم وصل یا می تو اند فضل اور هم شکست بجوین بر آسمان بیا فکود از خدا گشتم جنون از شکستگاه

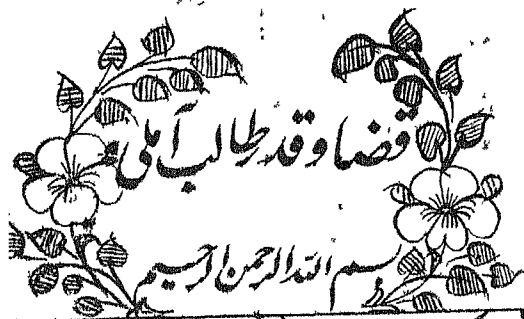
دین دل بر دازم کفر لیلی و طاقتم از بار هجران گشته جان عشق را بنود پیروی ایست وصل اگر خواهی قیامتین عاشقی که عشق نشناخته است پرده دار کبر عشق است عشق بهستی هر چه عقل یافته است رونق کون مکان باز عشق عشق فردوسی را شغل از پروردگامای نکین آتش در بشر ایان کفرین آن اگر کسی از عشق افتد در دنیا از چرخ عشق گردد بیکان میکند حسن فرین اندیشه را عشق بر گل خواند از دنیا دل چو عاشق گشت از آیت قطع امید از کسان یکبار کرد هر نفس تم ره خوش و خوش بهر در عشق در میان سازد گفت با دل نکبت با دشمنان	نه نفس سینه دارم آتش ماه وصلم را بر روی راز عشق می ستاند از سببها عشق باج دست آن درین عشق توین خوبش محتاج هر در شناخته است آیا این آسایش است عشق پر قوی زین نور بر کوفته است هر چه آیت آن باشد در عشق طاهرش می طهرش فصلها بنیضه طاوس مانند افکند شعله دو دو چرخ عشق لعل افکند صیحات آن بگزارد درفت فانوس خیال آسمان خانه نقاش سازد تمیشه را زاید از هر شمع بر روانه شیشه چون بگذاشت کی بید بر تن این نار بار باره کرد شد ممل عشق کو این شعله نو جذبش هر سو کند اندر او	در هوا می لعل آن گل سحرین با جنون کردم چرخ عاشقین ماه به وزی خرم از خوان عشق عشق جاذب استخوان است عشق چه بود آفتابیم دل عشق چه بود یاقوت است در بدن طبعیت در اوج و ذوق از فروغ عشق جان بایسته است مهرش برست معنی صاف عشق بارانی سحابش جلوه از فروغ عشق جان بایسته است کج روی آن نیست کیش عشق مصلح کمال است که دید بضای و گاهی دست کشور عشق است این خط چون شنیدم سر به جلال عشق رومی از غیر که دم عشق رومی از غیر چون برافتم تا گمان صید او آمد بدام	از نوید وصل شد پیر و پیر از هجوم خوشدلی ز تنم زهر آمد از شوق صلیب چرخین
خطاب با دل			
از نوید وصل شد پیر و پیر از هجوم خوشدلی ز تنم زهر آمد از شوق صلیب چرخین	زوسفالم از زلال خضر چرخ در نویدم بساط نشین دیدمش در کجایان لب پر شوق	بستم آئین شک کفاری کجا جان نوای من طبع کجا کرد سحرش غمزد و صیر کمال	از در دل بدر بار چرخ زنگ شد پیر و پیر و پیر منع نماز از چرخ بر سر کمال

از زخم افش عرق پید زود برین باره قدش کردم نشاء در برم چون گل نشست از روی تو چو گلش گشت با جان متصل بر رخ از لطف چندیدین از حدش تمام دل شیرین چو چمن و خیزد دل ناله از گل شکم حکم کار شد به سحر طریقه ما شد بر سیم گشت است بجو چشمه دلان نه لب بوریا و کلامم نه جاش او در شرم وین شوق نگید قد و عارض چشم از بر زلف	همچو گوهر در نگین آن بلور درین ایمان جان دل باغ و با شد بنده تمام از در شکسپر کرد و آغوش ستش کار دل شرح در هر سیر رسیدن گرفت گشت چو شبنم پرده گوشت چو گل آب گوهر گشت در تنجاله سیل در ویرانه ام معاشه آتش گل گشت بهر بادیه خوبه و چون غنچه شد آخر در جامم از خود می بر او راز طر دور و دور بر اندام نه تاب تا سحر کردیم گلزار آن رنگ هست برش طلسمه جلال	چون تابان اندازدم چون نعل واکرم از شوش زود از رخش آفرودخت قندیل از نگاهش دهنم خون کسید چون لب لغزش تکلم ساز کرد شد مرا از آن آفتاب نیز دا در هوای وصل آن خرم به با چو عیش نیست دل غم پیشه ام کر و ششم گشت دیرانه ام گشت جان جسم با قفا دلم کاسه چو برین غر ز شد مرا گرم شد به نگامه ناز و نیا انجی شام عشق فو شام تاثیر ای بسا دل اسیر گشت	سود غر خورشید از مهر سرم باله اسبان گشت آغوشم ز نور ولویوسف ساخت نعل مرا با و های نارسم در دم رسید در هوای خیل پری پروا کرد استخوان از نو زهر چون بال خونم از کف نشتن آورد با صد بر پی قاض در شیشه ام گشت گل شد هوا می خانه ام شیشه دل شد که می دلم خشت بالین بش شد مرا حیرت قانون صحبت کرد با خط ازادی بود زنجیر عشق لیک این بنی شهید عشق او
--	--	---	--

مشیل

شعله غریبه دانه بر خط آ جاذبه شوقش گریبان گیر بجو و بریا سو جانانش کشید گفت آفرینش از چه رسد من برق شعله شمع کباب جدا عشقی که از سوز و کدنا خاطر از علم رسمی شایسته	دید عکس شمع بر آتش آب از حیات خویش در دم سیر با خود که در خویش اوار گشت نیستم من خبر شهید عشق و شوق آتش ست این من و ترک است تا تحقیق فتنه از راه مجاز بارغم در سینه دارم کوه کوه	از فروغش با و حیرت کشید پرزنان آغوش حیرت باز کرد دید هر سو جلوه بجای موج گرچه می بینی در آیم آفتاب خون شام عشق کس کشید یار این عشقت کم بخش بود از تو خواهم جذبه بی قیل و تا	در میان بار و خود غیری در هوای سوز خشن پروا کرد شد دلش غل از تبسمهای لیک نام در دل آتش قرار شبنم در آبی آتش میشود تا شود جان تجلی تنوع طور تا کشایم در فضا قیاس
---	--	---	---

مست



شندیم هم وری از طرز آستان دلش آینه دار روی معنی سواد نامه اش آیات عظم زبانش در سخن بابل موافق که بر یاری و صحبت کشود بشی و خلوتی همان مش زبان از زبان گستاخ کریم ولی چنانکه لب می گفت پس آنکه تائب شان سر تشنه نغمه کز وی آوید شدم خود و رفغان انغمه پیا چو تبحال سخن بر لب گره کرد چو همان یه خوان آرزو خوا مگر خوان ابیاد دیگران یه ترشح داد چشم غوغا نشان را چو در ستان لغز زبانش یاف از و پرسیدم احوال و حال	عروس نکته را بر قشاش و غش خطه نیر از لوبی معنی طراز خامه اش ناز مجسم بیک لب شبنم با صباقی دلش به شوق افت بودم نکپاشش متاع خوان مش دو لبش را گل کاشیخ کریم گلی بر خنجر از طبع شکفت بصد شوخی بصد شیرازی بنوش آلوده شیم سینه کاوید نفس ما ساقم ابر شیم ساز بر ستم خویش خامه غره گستر دلش در سینه شد فواره آه که آتش دوزبان دیده گردید بیک نیش نمک ان گشت از را لباطر محال گفتگو یافت سبب حتم ترا و شما می خوان	نهانی جرعه نوشن عام عیبی بر ویش همچو گل خندان در فطن کز گلکش نقطه های تسمانی خبر داد آن به پیش شاطره را چو خرم گشت باغ آستان زمانی باغ دل آبلایم زهر جا گفتگوئی جلوه ایدم بشوخی زدیم مهرانی بحسن آبا و شوخی رونمایم مرا هم تازه شد باغ ترغم برون ادم نواهای جگر کا زالوان نعم خوانی بیارت ز چشیش دانه طوفان چشیش گفت فر و بارید اشک از آنخوش لبش گاهی بظاهر لقمه آلاک بصد و لجوئی و مهر آرمانی بشوخی لقمه ای سلاخس پوش	نمک پروریده الهام عیبی بسخن ازو شایش و مچ فین سوزید خشن و لهاسی معانی همیولامی سخن اچهره پروا گل ازو شان شد و باغ آستان دو دلف نغمه با هم تابایم در دل بر زبان هم کشایم شکفت از هر طرف از نهانی سخن او همه برابر و نهایم تبسم برین شد دانه ترغم هم ازو شایش و مچ فین کز و خیاره کامر شتا خوا لبش از ابره آغوشش گفت زمرگان جگر پایش جگر پوش ولی در زیر لب بخت جگر خوا قسم سخنان سبحان آستان چو اشک خورشید طوفانها در خوا
--	---	--	---

که نهر که میر خانی دل کشای	که زنی نش جان جلوه اوی	که مغز دیده بر مرکب جاکیت	که نیا خود چه در خاطر خلایت
جهان یا فروش نیده بازار	چه ایم داد و دهان بگر خوار	وزان لب خنده گشتی نمک	منودی بال بمرکان تبسم
ازین سودا و لم آشفته سر بود	مازین کیش دل محو سفر بود	که یوم با تو کاین سیل از شعله باز	که چون سپید از دل شمع ابراز
بسیج خون جلوه ادم خست مرز	قضا را رفتی ز نامون و نوری	کسی چون موج سر گرم سباز	کسی چون باد بود در حیات
چه موج آغوشن طوفان نام	چه کشتی سینده بر رخا نام	حاجت ملزم امید گشتم	ز کمر و دشت غم تخرید گشتم
بیابان کو هر هاملی می نمودم	بهر کشتی که از نی می نمودم	شهابان تن کشتی دلان یا	هم از ناپی تو گل موج و سا
بسنگ موج بینامی کشتی	شکست از عتوه ای بر سر	جهان فتره آتش نیر	که که آسمان شورش انگیز
فر و تر تا ختم از قعر دریا	بیای غوطه جزدین نیره بالا	چو شکستش بر جبهه یونان	ملان و دشت که جان از دین
که تا حتی ندیدم زان بجز	چه از تحت اثر می گشتم عیان	تو گفتی مگر نه تحت اثری	بدین آشفته جان آتش اندر
که قعر البحر شد تحت اثر ایم	غرض تا فرق سر سوده پایم	و غلی روی عکس می نهادم	نظر بر مرکب زاری کشادم
بر او دم سوسیل و آثار	پس موج روی آن غوغا	نشسته با چند نا نو برانو	ز بانی همچو خواص گهر جو
ز چشم ماهیان موج انجم	چه دیدم آسمانی در تلاطم	شبان افتاده چرخ نیکوئی	چه دیدم کج ذوق سکون
بجان بستم کی زان پاره دار	شهابان تا ختم خش شندار	ولی هر پاره و آغوش موج	ز کشتی پاره ها هر گوشه موج
همانم تخمه تا بابت باشد	و که خود گوهر کام حوت باشد	ز غرقا بر ساند بر کناری	که که از عمر باشد رشته وار
پس آنکه خست بر حل کشیم	دور و درخ آتش کشیم	ز تار عمر باقی نیم جان	ولی چون بودم در گیتی آقا
شبی جزای او را مگر زان	زمینی مرتفع را انسان که افلا	که بر جولا انگاش اندیشه بود	برای حاصل قضا را بشینه بود
نیمش بیل آشوب گل انگیز	بهاش لاله جوش سنبل انگیز	منودی فوج یوسف دل جان	بسطن قدیان شخراک
بگاه عطسه نری یا من نیر	ز بوی سنبلش صبح سحر خیز	خس و خاش سر غمره و فانی	گلشن وی تابان شوه پز
بکاهش سنبل از رخت هوا خیز	در و کشوده ببل چشم تو خیز	ز ریحان آتش گلشن سحر دوز	و سنبل پیشش غبر آلود
که زنجیرش هم از موج هوا بود	لطافت پای بند آن قضا بود	ز دایه لاله هستی سیاهی	چو شمشیرش هر صبح کاه
رگ افلاک اما ریشه خوش	کشوده باره ای منت نش	دو دانه ریشها در غر افلا	درختان که در حقیقت پاک
گرفته عرش را در چنگل باز	که تو ترسان ساق ریشه پز	تو گفتی زاده انداز خاک تو ام	بر عنای همه هم قامت ام
بغلطیده همچو من به خاک	بیای هر سنگا فوج افلاک	سان سخنها شان شکی کم	هم از لطفت هوا بی چنجی ام

کشیده سرخا بر سر کشی بار ز نخل از غل از سر کشی بر نخل نهال گل چو نخل غنچه کش ر عزت داده سر جلوه اند غرض که طرف آن تلخ بشود بچشمین ضعف که آید شاه دل غصه آن چنان و طبع بدین ششگی این خسته جانی فتاد از بهر تحصیل سگ غذا از بهر نیک عفرانی تنی غایب ز فکر خرقه و نان ساز قید کیانی افسر آزاد بسی ویدم نهان چادر مو پریان کرد شامی بر سحرگاه غذایی بر گشتان سبیل نشا بتار موی او دست منی بناگوشی ز عکس این پیا تو کفنی کا فتال تقاضی گرفته آبران سحان شکنین زگر کشنده عالمگیر کرده بساط چشمن افش چید بر ساق ز مده خلخال ساق جلوه پردا ولی غافل که اینها شوقی	بر پیش طبعی بر مرکوز نار یکی فواره خون از زگر خاک ز برج آب بیرون آید آتش چو شمع بر سر آتش جان بچشم جلوه کرد این گلشن کعبه بودم بادی گاه بر ماه تن از آفرین زبسان کبریا سرای چو تاب استخوانی دران منتر لکمه چینی آفتاب رایحین شوشین بر گنیز هوایش غذا برک زشتا در تن سایه پوشش آفتاب همه خفتان انقی در بر مو تنیده تار بودا له بر ماه بر و گوشت نهان جو شبنام تنیده بودی از گمائی آفتاب چون نهال سیم در موج ریحان کسوف آورده بر خط شعاع غم از گردان با آه چین بهر کان عشو در زنجیر کرده عرواقی عیش چیده بر ساق زده تا نوک هر کان عطفه در سری نهاده بر پایی درخت	صنوبرست جام سحر مراد قشمشا و با اندیشه بر دشت زمین از عکس گلها سیلاب فلک تابان از شجره موزون چو بر مرکب میان جلوه گاه درستی پای و فرسودگی که هم جز رود و نورنگاه شدم بایشه افلاک نخبه چو برای بی شوریده کاه بازادی بسری بر دم ایام ولی در طره امید نهان که ناگاه از گریبان نهال بسی بر نخل سیمین سبیل اندک لبش با بریم جان در کلم بی تحصیل کامی ان بر و دو بشکین این اعدا و در جلوه ناله بر اطراف عذارش موج شفق ز عکس آن بهار بر آلود بهار عافش در جوش گلزار منون غمزه بر چشمان مید طرازان شعله زاری بر گل بدین شوقی زانی جلوه کرد ز خوش سینه در جوشن ارد	چو آه عاشقان اوج تنای زمین سایه زلفش زده پوش سنان افتاده در غوشن تاب نهال محوش از ریشه و چون چو گل شکفت از ای گمگاه بر اطراف میان جوی و دشت مبدل دشتی آرامگاه که خوشیدش بود یک پنجه قفا دمست برای منک منی ادم بد روی جلوه درام سرا ندیشه را گوی گریبان مصو رشده بهیولای جاک ز چین لعل و صد حال بر پا میجش طفل آغوش تمیم نمی آسود از خمیازه آغوش نزاران غم دل خمیازه پاره مسلسل موی چنان تر از بار عذار شعله ریحان طره اندوه هوای سنبش در موج زمار لعاب عشو بر مرکب تنیده بهر کوشان بخیر از مو چو نورم چه پرواز نظر بود بر و خمیازه آغوش دانه
---	--	---	--

چو ز گیسو بخت بابر گل خرام گفت طره برکت بخت هانا کان نگارین شاد کام سبک جلود ماه نوشین ماکرد نستابان با سیر اندیشه فرسا بر او رفیقان کاسی خوش کنش یکی سبیل نقاشی چهره کشی چو شمع این شمع آتشین نه علمان نه ده ام فی خوبنیا که دیگر نایره بحر از تنگی نرفت زبان ارم لب مهر از مویان صد اعجاز میسحار منت بر باد وزان پیران هم آنجا نوشین رقم را چه پرود از مهر سال تندیده پشته از خار خاشاک که مشت طفلان در رقی هوا که ناگه صحرای بر بحر منت یک شکر کان فشار چشم زارم سر شدو شمع زیر چار پادشاه زهری تیش نام پیش می باش	شگفتش لاله بر زعفرانم پس آنکه بسته بر شاخ درخت پی آزادی از شر دو دوام زین امان گشته و جا کرد شدم تا پای آن نخل غلک به رود امجد سینه آتش ساز چوب سحاب طره بنا خوشی نام قفل از یکشود بنی نوعم یعنی آدمی زاد صد دارم ز قعر افکنده بر طر همان الفت طراز گرم خون که تا آن شعله خامی و کز قضا چو موم و گیسو طفل کی خوش بلوح درین نقش اطفال بشکل زورقی بر بجه خاک شوند آسوده از ناپشتی چنان که دیده نویسم نهان رسانید از کناری بر کنایم ازان چشم جگر طوفان زار به چنان نیز چهل اندیشه	هرسان سرو سرکش را وخت بر آمد با گشت عنبرین تار بر آن و بهار می خوش است نه از آن جلوه گل که در شمع و چشمو بود چون نال گشته مگر که ز خیل جانی یاری زار تکلم ریز کن لعل تر خوش بیان گفت کاسی چاه چون منم با سفتی در بی سفتی جان چو این نوشین گیسو شیشه زار بر و صد نسخه جادو تنهیم پس آنکه صدون بر و بر شد بسر بریم چندان و ز کار شگفت انجام را با شاه من نکنده جانب یا که زار در این دیشه و هم آسمان گرفت آن تند باد و بانج کنون بی غوطه فان دوم ولا کسل شمر از گلشن نعل چطالتی که با موم نوبی	سمند جلوه تر آتش عنان بر آن آزاد و نخل سرکشی چو مگر کان خانه از خار خوش نهال عود در ست از محمد شوق بساتی آن نخل غلک گشته لما گشت ده با جو نوب فر و زان شمع ساز که نوب ازان سوننا آواره چون ز بچه که هر باز را گاس ز دل شگفتی فرشتش نعل نه از موش بر هر موم میم که آن گوشتیم جلوه کرد که رست از نخل شاخ سه خاک آبان بیداینی صد زار من مگر در زلف دام رقم سکار دبر بایم بر آن رقی کران عذار زور رقم دلی موج که از آن فوج محبت نوج فرم کمش ست خبار از دهن نعل یکی با نای این بویه گرا
--	---	---	---

تمام شد قضا و قد طالب آملی



سرم را باز شوری کیست بهانای چهره تازه سرمست چنان بنیم که محنت خیل خیل بگرداگر در خور چند آنکه بنیم و ناغم بسته و بر نکست هو شده چون کاه چیدین ام شکر آب گریبان غش قباست ز رخ کیسوف گناه برقع نا پس آنکه در سواد آن دیده شفقت را چهره ای گرد آرد هنوزم آه نکشوده پیربال ز لب کلماتی افغان جوش کرد ز منور دل کشد نخل فغان قد زمین از خزان از شکبای مرا طغی که چشم اندازد از جوش	که بی سوز دل آهیم تهنیت بشیرخون غمی و طالعیت عنان افکنده برین است سیکل بلا انگاشترین و من ناکسیم بعطر نجوی کبشوده آغوش مرا بر گوشه ابرو کرده را بچشم آستین گرم نیاید چنان کنز پرده پیران افتد شبه را کرد و با بجا و نهنگ چو میند بر جسم گلگونیه ام که در او ساق و عرش از شعاع طلال جهان را شعاع را غوش کرد سیر زلف نفس گرد و جسد مشنی کرده دل نام بهای گریانش چو دل گرد و آغوش	بلی دارم طالی در گذرگاه چنان بنیم که از پشت فر کو و دادم عقل و هوشم زنده است سرم داغ جنون با جلوه گاه بجذب گرد و غم طرف چیدیم گل حشم ز ششم گشته خشن عروس گریه چون طفلان خشم نخستین گریه از گلگونیه خون چنان کنز دل که حسرت شکو هنوزم گریه دل پای بر جا ولی قوت کرد تن دل براید نفس چنان چو فنی طی کند برون جوشد نفس را بجا گریبان از باغ چشم گریان جگر بی دیده زد گریه سار	که هر دم حجت کم میکنم راه بمن و کرده هم اندوه اندوه جنون که گشته خاطر من است دل فرزانگی را هذر خواست ربوده نقش صبر این آستینم گرفته خار و گناش درم غوش زده صد چاک هر پرده چشم سفیداب باین بر گلگون بناخن کرد خال مردک محو که غراب فلک الماس پالا باستقبال مشکان تراید جگر بر جوشد از فواره آه خوی خوی خفتان مسامت گل اشک و ماع افتد بان ز چشم داغ شوید بینه نا
---	--	--	--

چو مکران سر کند الماس شام	جهرت رصف موبرجوش	لب از خون نکته تنجا که گرد	همه تبت که بر لب که گرد
زبان خایدل از مستی و زلف	ز در و نطق گیر و لب	کنون وقت که مستی بلیم	عیش را گفت سها بر سر ایم
دل از بی غمی دل سر گرد	سر ایام سدا پا در گرد	پنجیم حبه در رو نشیند	شکجه در خم ابرو نشیند
نکات سوز ساز و زخم و دغم	چکاند و غل از چشم چرام	لحم تازه که دو عهد افغان	زبانم بکسلد و شان و شان
یکی بلبل شوم خونین ترغم	کنم نام و نشان بلبلان کم	درایم در چین چون بلبل	برسم قمر یارم نمه یکدست
کنم بیکاه گوش غنیت گل	ز کونگون تر نه های بلبل	بهر یک نمه کایمزم به تحری	کنم صد طفل اور بخودی
ولی از غم عجب گریه گشتا	بحر آلوده ساز و کون نقا	کجا و اند کسی کو عیش دارد	که صید غم چپان صدین دارد
ز بوی تیار بر لب صورت حال	که غم پای سرش شکسته بال	بطرف و جله فی آب و دانه	بود و بر بال خوشی شایانه
بجانش در زده آتش غم آب	میان آب دارد و ماتم آب	مگر در باز منقارش بگفتا	غم آبش زده قفلی بگفتا
عجب گریه ز جیب پر بار	گریش طوفان بار از سر بار	مرا همه جفت بود تیار میدان	که از غم لب ساز و تیار افغان
و گریه لبم در کسوت غم	که کلبا کم کند جان تر غم	صفیه م قدسیان و نشینست	نمانم را اثر و رشتینست
درایم چون باغ عطر غم	رو صد عند لبش لبش	اگر هستی زلم بر شاخ آواز	لا لاک با کم کیم سر انداز
من آن نو بلبل طوطی مقام	که بر لب چون شکر باشد حلاقم	نک پشیم ز منقار شکر ریز	کنم سر شیم ز شکر خاک خیر
لب نطقم چو آید در شک خند	نک پشیم ز غم سینه فتنه	ولی در عهد من شکر بخانید	همه یه لب جفت لب
از آن برین منجوشد خیر	که جنس من از در و باز	چه از من قناست نقص کلا	خزوت بر فرق گوهر تپا
عند لطفم متاع من گشت	بکانون لم غیر از شربت	مرا شتی خزوت بار نطق	که گردن باز از ایشان غلظت
بکار آید ولی نه بهر یور	برای چشم زخم دج کوهر	همه لاف همه لاف همه لاف	چو در خود بگرم انچشم انصاف
یکی نه بیان سرایم خام گشتا	بسه بیکاه در انشا شعا	زاکت ورم از نطق خزوت	نه در نطقم نه در معنایم انکیز
ز صد یم کی صاحب ادب	عروس خاطر من جلوه ز ادب	خزاران شاعرم در جمل پیتی	که نبود در یکی شان از پیتی
یکی را لب بسم آفرینست	یکی را جبین از از چیت	یکی نهیت ز کس عثوه انیز	یکی با گوشه ابرو و انیز
بطاهر پسته آساجلی نفیر	ولی چون پسته تصویر منیر	در این غم و فروشی محض است	همه قولم کذا و پر گرفت
و گریه در بساط غنیت چیز	که توان او در عیش پیش	ندارم بهره از هیچ پیش	که بر زبان نمید شیم حیشه
کل و می سدا اشعار دایم	ولی شعری که خود زان دایم	کسی نیزم اگر باشد دایم	نگارم بر ورق با پی کلا

و گردستان من کسیر گز است	بستی هر چه گفتم محض لاف است	بلی علمی بود در دل نهانم	که با ش باره نازش برانم
که لایمن علم مهر با من	که نمود قیل آن قیل با من	سواد آنا بود زین علم حاصل	که برخواند خط پیشانی دل
سبح الله که من روشن سواد	و را دراک رموزش آستانم	کتاب طلی کرده ام در دستم	یکی علامه ام در علم ماری
کتاب و تی خواندم بهت	ز بای سجد تا نای بهت	سز کانا که علم مهر زبند	درین نعمت و جلا به صفت
قضا کا کین علم را بگزینم	هم از روز ازل مخصوص من	ولی چون مهر جای برود	بصد غیبت کشد تنگش در غم
بلی آینه چون افتد بپوری	غبار از وی کند تاحش و پوری	ولی چون آینه ز فتنه بناچار	زلف سازش خواره زنگار
از ان روشن کم کاینه	مخمر از بلور آید نه زان	که هم چنین گوی زب چسبست	نه از روی غلوی خشم و کین
که دار و چون تیان مشهور	مرطوبیت بر سر ناز	و گردن من کجا و کینه نوز	که با آهون باشد طبع نوزی
و لم صاف چون خاطر صاف	ولی انصاف کو در عالم انصاف	بخاتم غیر صلح کل نوشت	ولی بخندیم از بیخک نیست
مرا با هر که آینه شرف در	نرخم زو کز انسان برد از دلف	نه شتر صد بر هم کرسینه کاو	همان شتر از کب خاتم تراو
بسر گر شکست صد تیغ کینم	شکسته ره نیاید بر جبینم	اگر گوید که دل ده جان سپارم	و اگر گوید که جان سپارم
تا بم سرش نهفت خرم	ز تیغ دوست چه کین تیغ دشمن	مرا آینه دل صاف است	در عیسی که افتد عکس است
بصد نیزنگ توان او صو	که ره یابد در وزنگ که پست	پناشد بیوفانی در باطم	و فایک گل بود از زهلاطم
بپای هر که خاری در شینم	مرا در سینه صد خنجر نشینم	بر ارم خواهم آن غار المزی	بنوک سوزن ترکانش از پیا
بهر نام نشین غم شریکم	بهر عهدیده در اتم شریکم	نیم یک خطه فارع از غم خلق	پنجم تا که در اتم حلق
گره کشاید از طرف جبینم	تا بد چون عنان از استهیم	ز باجم زیر باشد وقت قصار	گواه این تلخ طبعیها شفا
لب نظم نه انگیزه و مقالی	که نشاند بدل کرد ملا	سلامت خنجر غم در سینه کار	و با غم خنده را و گردید ار
یکی گل تازه شکفت بهار	که روشد غنچه دل خار خار	بخاوتنخا نگاشتن شب و ش	که با غم خفته بودم در خاک غش
عروس شعله تنگ اند بر دم بوم	سری بر زانو خا کسرم بود	چونیل پسته آغشته در خون	برم قصاص سر از گهاو گلگون
یکی خواب عجیب روی بنمود	که سمش حیرتم بر حیرت افروز	چنان دیدم چشم غم غم خون	سر ایا یکم شکوف گون بود
بساط خفتن دیده پیید	جگر بر نوک ترکانما تیند	شکر آبروی ابر میرفت	همه الماسش میبود و میخت
و لم زانکه بر نوک بان بود	زبان خنجر و بلبل شاخ فغان بود	و مانع از خاک کوی یار کار	عجیب جیب کردی که کار می
جبینم در گوی اوشت درین	و در و چون است عذر بجهت درین	لحم بر استانی از سر در	بصد جسرست دایع و مسکدر

درین آتش که جستم از خواب سبدل خواهم شد از آتش فلک خاطرش بگردان شجاع الکمالش خاک بود بر درکش دون سبکی قضا نور و صفادیکد گشت ازین غلگی نهادن نشأت زبان را می و هر گل که چو شد عروس خجلش بهر سو به معنی چراغ انجمن اوست برافشاند چه سیم ز کج عذر زان کم که برکت خجسته یکی سیمین قباد بر بلع اطلاعه غنبر افشان از بر خود چهار آئینه بر تن اوده تریب که گاهش که فتنه نیک کش پی که کت آن ای خجسته یکی تیغش که بخت شده جوان یکی چون ماه نو خم دیده قیامت قضا تابیده چون غول اوت اگر دیدی برون آه و آه سیم آتش فتنه و مخرج دو گوشش آشنایان بون	که گفتی ز دو قضا بر دیدم بود در طالع نقل بر کمان که چندی از دم محو و غم بر فانیش کند چون جسم برین مند بر عرش هر جا او بند در آن کب و گل این کبریا چنانکه نهاد قدسیانست نیمش در داغ صبح سجید عیر صیبه افشاند از نو شراب شیشه و شمع گداز نه بند بر سفینه جوهر کند عزم نگارین خانه زین یکی ازین کلمه بر سر صبح چنان که نود و یک کمال همه خورشید بیکر مایه کرب بصد غنبت یکی ز روز ترش ز پیکان تیر کرده نیک نقار که در آتش گریزه چو سیاه ولی با وی حکایت قیامت بر هر چشم خوابان اوده آتش پیش و دم عیانی اندام نورش که در کیهانی عین هو و محو و پیکر زان خنجر	یقین شد که پیم در رکابست چو عطر مسمومت خواهد کرد که این بزم بزم عیش خوانی فلک دید بر کمان خاکش فلک غنبت گرفت از نایه که هستی فخر دارد بر جوش ضمیرش صبح رسوش دارد بمغز افق از ان طرش بکی غدار بزم را از وی غنبت کفش کمان قلم شمشیرهای و می گزینشان بهر بخت گره بر گوشه ابرو طرازد تن اندر جوشن سیاه سیاه عرق جوش از لب که می که فتح از هر طرف چنان آتش چه کرش آشنایی بر شهاب کمان یک گشته از تو این خواب چو آب موج زان قبضه خنجر از و الماس آب عرق غرق زبان مار که دیدی بکاش یکی زیبا پیش در خیمه ان قوی تن خرو بهر بارکات سکیر که چون در محن بید	سفر تقیر این آشفته بخت ازین زیبا چمن ای نخوا که باشد بخت اتم در جوش کند در سینه ان گردایش تراشید آفتاب بر سیاه جبین میجوید از بهر سجودش گل خورشید در آغوشش دارد هزاران عطسه آغشته نذر زگر می عوی انگیزه در و در و هاک آشتی تاباست کفش فیونی آتش بخت جبین اموج خیر کینه ساز سر اندر غفر خورشید آهنگ چو شک که حلقهای چشم چش در آن آئینه بنید صورت خویش همه شهاب از آتشاق پرواز چو از طرف کانه نیم ابرو همه گوهر نگار از جوهر خوش دم آن کارگر زان از برق تماش کن آغوشش مینش که گیر و باد از و تعلیم جوان بخت سبب از کاکل و پای بیای نادکی آید جوان
--	---	--	---

نگرد و دوزخ آسب جاصل نشار دوزان بر و شیر قضا در اید از کینه گشت مغرور گسیخت از نیام کین برادر و گر چنگ آری ابر بر سر یلان را در دل انگشته اسکا بنوک نیزه از او راق لها بخنجر هر که رسد یک شکار یکی آشفته شیری کشته خنجر چو بر گد شاخها با زنی همه بر تن خشم بگروا ظفر تحسین کنان بگرانش همایه بن فرمای بخت پرو یکی بر حرط طالع گشت شاد بگردون کرد بهر یک کمان دو سال مکه از محنت گشت نه از خوشیا کنندی را قریب عنان سبوی طبع از بخت شما بان سازه ساز و شتابان بدین که سازد خوشی	بوی کز فرش میدانش شیل یکان نه نگاه از گوشه چشم یکی در خیل شیران نکند شو ز خون بر خاک تهر لاله کار زندگر کرد کاشی حق ندو ز یکان لعل یکانی دهد جا رای نقطه خال سویدا فلک بهر ش کفن از شعله باد که افتد با گوزان نش سر و کا کند تخش ز تنها نشانی نگرشتی شود از بهر زنها ناید رستم ثانی خطایش در امت باد بر سر سایه کستر صد و بار گهر آغوش شای زده پیش طوق غلامی ترا چون بوسه فرش آشت بدیدار تو دار و خویش آشت کن بخویشا خج در آشت کن لعلین دل و پای مگر ز سر بیرون کند شور وطن	و گر خارا شکافی پیش سازد کلفت بچای سنانی مار کرد گر از یکان تیر آتش فرو و لیر بی را ز بند بر سیل مغرور سران را بر تن از آمد شیر ز خون بر یکیر خشم غم انگیز عدو را با دکش در شورش آتن بتیغ آنرا که از تن سر کند کند چون چهره گل دیوید اجل را را لایمان آید ترغیش در این دم دولت نصرت فلک قدر ابقایت جاوید نیجست یار بادامه مره یار غلامی باشد از نواست اصل غلامی کش بل کرد و مقیم بکلی کرد از مسکن فراموش اگر لطف تو آتش ستور نشد و روزی با غم آستان سران همه طمی کند شادان خندان ناید بندگی تازنده بشد	خجل فرما و از تشیه سازد که زهر از زان کند در یوزده صنعه را از من هستی بسوزد که جوهر از پیش سازد و بوی چهار آئینه سازد و شیر کفگیر مسامات در کا نو عرق نیز شود در گمان چشم تنگ چشم بر و خیا زده انگیز لب کو بچنگال بهر بری آن گویند ولی نبود سر سبوی در غیش بر و چون مستح باشد از زنی همیشه شاه بخت جوان فلک کرد و دست گرد و چرخ عیان از چهره اش سیاهی خل که کرد و از غلامان قدیم یکی کرد و دیده زندی خایه بر و چون خور که دوزخ را تو خشت و کره سکو طوفان این دارد نکوید سبیل است این یا خیلان بجان تازنده بشد بده
--	--	---	--

تمام شد مثنوی طالب املی



برازنده تاج و تخت کلا منق کروز عالم آگهی پیشی آن بدو هر دو فرخ بدو برانش می لالندک از ان شهر یاران نمی بین به پیش چنان طلم نایاب ز خلق خوش آن بجز پناه قضای آبی ست در در محیطت از دست گوشتار یتیمان بدو دل آن کش نمیدش از شور آشوبنگ نگردد و دمیش از کارزار خندکش نه بر دبال عقاب یکت خرم از ناک مینه تاب نانش کند و صفت کرنا	خدیو جوان بخت عباس ایرمان بر سر کار فرمندی سلاطین از خط فرمان شغ سنان گشت چون لعل صلیک گزارند برستانش جبین که درین جوهر گنوا شد که باطن گنوا هوش بخت بهشت خدای ست هر گاه نیم که دار و زوایان سائل کنار بشوید از آب گهر و نجش که طوفان بود در غنیمت که در دهم از صاحب الفقا زیر بی نیازت تیر شراب کشد صید را و نماید کباب زبان جیل ابدشمن درنا	چو بر تخت فرمانروایی پایین ولایت مر آغاز کا اشر در جهان از تباری شدار عصمت جهان بچکان که آن پادشاه ملک سیاه شد از بخت و بخت ابرو دلش کوه و دریا بود سینه علم بر سر آن خدیو زمان ز جویش ضعیفان شد بچکان زمین پر دل از پادشخت او بایدادش کرد از دنیا بسرخی مردی آن شکوه پیر و کمان چن شود درم زره در بر او ندیدت کس کند نیزه در خاک چون توانا	به نظم ملک بر او دست حدود خدای نمود استوا ز تقوی جهان چو نمر که شد پردگی زهره بر آسمان به پیش از خفا حکم آله چنان که بهاران بدین زمان مرد گوهر و مغر گنجینه اش بو کشتی نوح را بادبان که گوهر عرق میکند ریسان فلک سبز از سایه بخت او که خورشید تنها کند تر کمان برون آور تیغ از دست و هنس با ناز چو سوغار که سیم رخساریت جاد قش شود سینه گاو و ماهی و گاو
---	---	---	--

چو که در جنگ شست کپا چو از پیرین کند کشن سازید شکوهش اگر حمله آر و پیل سپردش پستان شکوه قضاست تانیزه شش نام اگر بیستون اوراد و پیر توان دیدن پرچم آن سنان چو گویان گوئی فغان فلک تاشای آن نیزه در لای شکسته سینه را یکپایه تیر چو پیکان پناش بر میگدال بیشر خدایر سازد شاد	چو که تیمان نگدش غماک در اید بمیدان جلور و برگ در کوچه از بیم چون و پیل چو خورشید باند به پشت کوه اجل در گریبان فرو برده کند استخوان دژش جوی های نظیر بلند شیمان شو چشم فور شد زامرد یک سران رب افکند در پیر چو ستری که بروی کشد خط کشایند عفت در شکل اند گر انجایه اصلی چنین فزع را	کند عدد گیران شکوه بیک حمله ساز و سران افرا منهنگ استنش به بحر منشا کند حلقه بر جانش و زرم یک میل گزینش در غما ز حکم گران سنگ کوه سا چو پیش شود از نیام آشکا گرا قمارت چنان از سران زاقبال و مستح و عجب کشیدی بسرخپان شز و پیر جگر داره خونیز و گروشن برین خسرو با جدار آفرین	کس ساقین زار و چو گماهی چو موجی که تاز و بلیغ جباب که یک توبه او بود کوه خا کبیر عدد و حکم از روی جزم بچشم زره کما استخوان قوتیا ز لاله کند خون عرق بر با برون آور و داز و با سر غما نگدند از سر فرق سران ز تیغ کوشش بهشت ظفر رنگ کوه را با چو مو از پیر چو پیکان هم تیر یک شل که شخش بود و شستبان مین
---	---	--	---

صفت آسمانی لشکر

چو روز و کمر زین پستان سخن شفق تیغ آرایه او از ان فوج آهن علیهای آل شاد و خود چون خیال پستان چنان نشو و ند و شب کین ز فعل ستوران خار شکن ز گرد آسمان قلزم قیر ز تیر و شمشیر گرد و عس بر باد نصیب از دل کرنا دران زنگاه قیامت علم	ز واد کوه شمشیر خود پستان بتیغی که در کشان و نهاده سایان چو آتش تیغ خیال منهنگ بر سر پوشش آن پستان که شخور و زانوی کا و پستان ستوران در مرگ حلقه پستان ستاره ها سجا زمین گیش شبه بود و بستن فتنه با وین باز کرد و اثر و ای با و و صد فتنه زانید از یک شک	ز هیچ آیتش بر خود در پستان و و لشکریا و در بر خاستند ز دست گیران خار شکوه ز فعل تگاو و زمین منشا وین گشت نهان و کز نهان ز غرطوم و فلان و ان چنگا چنان بر سارفت گرد و یک و و آل شاکست با طبل ز انیدن فتنه کوس نهان سلامت سر خود گرفت از پستان	جگر گاه شب با بخت در پستان و و صفت چون بهشت خراش سنانا نمایان چو گماهی توزی شد از بهر طوفان چو و خیال حسن رخ و لیل بلک عدم بود یک کوه که گردید یک تیغ خاکی فلک چو پیر بر روی یا سنگ چو ابستان ناله بنیا کرد امان که شکه کرد و از چاه چنان
---	---	---	--

زیر چرخ که ز دستان موی سیر کرد گرد آوری خوش که بست چون اردوخ شست زیر چرخ سنان خانه موی خفا ز فرار کرد و ان آن را گوید شد از فعل اسبان در دین چو شیران غیث آن صید چنان لرزه بردشت کافور ز سحر کمان غایت ابریا ز باران سپکان غار گذار ز سپکان ل خاک شد آبدار که نشی چنان از سینه تیر چه از ناخن تیر نکشود کار گذشت از سر نیزه با موج فکندند از کفشان نیک چنان تیغ بارید از پیش پوس بیکدیگر آمیختند آن صوف ز دستان شمشیر روشن سپر شستی بود بر آب تیغ دو یک چنان تیغ در هم تیغ زمین بود و یاز خون عد یم خون بلندی گرفت چنان چنان تگاشد عرصه بر پلان	زیر چشم مایه بن آغاز کرد پس چید بر خود ز غیث کند باز از مغز پلان گزشت ز غریب شیر مردان جنگ ز آواز دندان کین و دین چنان شوش و خون گزشت منوچی آن نرم که بر کبر ز قران کشیدند کسیر کمان چنان یافت و بر پر چرخ چنان تیر در قیل شد جای کمان طاق در وازد و گزشت بر و ان کین با و ک جاسل بنیک سنان صندل اران کرد کش از سنان جنگل ایشان بطول قیامت شمشیر بالا گرفت کشید تیغ از میان آن تیغ ز مغز لیران آهن قبا بیکدیگر سپهرای دهن فرخ زمین چو غواص در یاسیر بشمیر گردان خرم طومر قناده دران بخورن جلیا فر و خور و خون بسکه و یگانا ز برق سنان شد جگر کباب	چون سنجین بست و ده جاکم ز سپکان کمان او دل گشت بقالب تنی گردان چو شست بخون هوت و گزشت انی کما فر و ریخت همیشه چو کمان تیر چو بامی زره پوش گاوین بر آوردی از خود سلاح نیر که قارون و ان زلفین تمام که بارش بدنا و کمر کار نشانده گرد از رخ کارزار فلک کشی شد بر پاز تیر نار که موج بسکابل از آتیکه منو دمرج آوری اختیار فلک از شد چو شفق موج بگردد و شمشیر بر و جنگ که صد چاک شد ز با چو شل چو در حالت پنجه گیری دین زره از کمان ریخت از یکدیگر که بتار و پوشتن تیغ تیغ که در کوه چرخ شرباب موج ز شمشیر تیغ خون ز پیر که شد کیه تیغ فقر آسمان که شد تیغ در قبضه خود و سنان
---	---	---

<p>تن مرد از سبک کارزار ز هر جانبی خشت بران شد شد از خشت آهنین این کارزار خلیل افت از گرز و دینار نیز از دل آن نیر فیلان ز بارین گریز و درو گین بخون لعل شیشه باغی کمند لیران آن گردناک دران پهن صحرادر دغابا ستاره شد از گرد بر آسمان پراخاک گردید دامان سپهرهای زرین زرگر و سپاه کمند آتش گشت و شعله ز خون و شست و ریختی و شعله دیران آن عرصه پر جلال قتاده زیر سیم و کمان دل دوست جفا آن ران</p>	<p>ز جوشن برام چو از پشته که زو قالب مریحان شده بنامی نبرد از دو سو استوار شکست از گران پل و دینار چو ابری که گرد و پیشان دل گریه خاک شد زمین هو گشت چون میشه سرخ بند نهان ماند چون ام در خاک حصاری شاکر آن لشکر بشمار چو تخی که در خاک ماند نهان از اسنهای از گرد و سو هان منودی چو از پرده ابراه جلوریز که میدان اجل در گشت پنهان چو کسان سجان میزدند مرگ ز اجل چو یکایک آن فدا بای و سپهر چو برگ خزان برود نماند از سر دشمنان یک قطره</p>	<p>سنا نهانی خطی بر گهای هم فردا ندیدان درین باجر ز فیل آتش خشت بران گد ز گرد ز اندران عرصه بای شتی گشت فیذاش شمشیر هوا از غم تنگ شکر شد ز زمین نه پشت خاک بخت شد از گرد و شمشیر مردان دران شست و شو از طوفان ز گرد و سپه گشت بعد از کار غبار سپه رفت بر کمان ز گرد و آسمان آفتاب شد ز نیزه دران صند چو جلی بکشتی دران قلزمی کنا بصدر چشم حیران اجل سر سخت دشمن نکو نسا زره پوش از آن صند پرتیر که آگشت نهان گرد و علم</p>
---	---	---

تمام شد ز نریمیه میرزا صاحب

قضا و قدر صائب
بسم الله الرحمن الرحيم

شعیدم روزی از نیکو گامی بودم شرمه ز پیش تو گویی هر چه هست اوست است تو هستی خامه ز کج بهر جا ابر احاشش بیاید ز خلقش آسمان جزیرت حکایت کرد آن شیرین عیار درینجا از قضای بودی چینش آبلای ز صبا چو خنده بر لب راه کردی قضا را بر لب آبی گذر کرد بگردن طوقش نگین میانش مثل کی بود رفتن بباج و سلام را حاضر گای بسیار آن به حسن طاعت	صفت طاعت پرستان آگاه که زوکل که ده کشت خنده بی ز زور شعیدم از دولت او بله ماری چنین آگاه گشت بجای دانه گوهر سر برارد بنایم مردمی گویی همیش که در رفت شیرینی بغارت ز حکم او خدا و خلق ره می بدلها رنجی شود ملاح بسی همچون خضر که راه کردی ز روی خویش بر هر نظر کرد بود اعجاز با خورشید مال نیام از دانش پیچ رفت سه و خور کرده اش آینه دار که روح قدس در تن بهر جا	جینش عنیک معنی شناس درش باشد بروی قناد سکه بختش همان جینش کلک بلندی یا بازی بخت زبان خامه اش که شود امیرش نام آبی نظیر که از شهرش ملک هند مرد یکی نوزند بودش نوجوان باب که ساز کردی او نیم هنوزش دل نطفه ای لبی دا خرامان دید آنجا لاله روی که زلف هر دو در میان لبان پان کرد همچون چشم عا منودی خوشا بر جبهه اش شعید غمره هند و فشی شد	از دشت کال معنی گشته است همیشه چون کف جودش شاد قضا با خادمان بسک اگر بخت چنین افتد بدست شود سیراب کام هر دو عالم بشهرستان بکلی فی اسیر فضیلت شوکاهی بل و بیان زندگی آب روی منودی آب حیوان شیرین هنوز از سبزه گلش استی پی آتش گذاری شعله رو بیل از موی کمر به بدین می و ساغر سبزه گشته افق اگر بودی بجایش با نخل پریشان دل نایافته شد
--	--	---	--

<p>پیر عشق آن یار پیرفت پر خون در حوال فرزند چو زنی ای سپهر گلین پیر گفت که دل از من ار مرا اوصاف مالش و بیست خنجر و آبله خون خود را پدر زاری کنان شد پیش ز عشق آن صنم افتاد و زجا که تا میند بر ویش گیران بپایش چو آوردند او را نگاهی ابهام خوش تفت روانش شد شایسته یار چو جان بر گرفت آن نوجوان بلی صبا طوق عشق این</p>	<p>زبان افتاد و از دست رفت ز یک یک جدا شد بندش از که در دیده باغ عاصفت ر بوده چشم مندی و جگر خوا و لم گم شد ز باغ نکت بجای نان لی بر خون خود را سر اسر قصه ابر گفت با او همی افتند بروخی رخسار گدازانیدش در تن روان ز یار و جنب و او اند او را ز چشمش شکست برین در آخر جان پیر که بجانش لبش بر لب او و او جان را اگر مردی بر سر چنینست</p>	<p>چو تیر عشق آمد بر نشاند بدو گفت کی چراغ دیده ترا در سینه گویا مرغ دلست اگر دل از برم شد شاد و نام پدرم چند زاری کرد پیش شربت و ز از فراق آن یار بدو گفت که چست عالم بدان نی و آینه ی که داری دل مندوز و دروغ نشان چه چشم از هم کشود آن سر آزاد ز جا جفت که بر نقشش چو آن مندوز بر ملامت دو و سه یک هم داشت و نمید خدایا هر دو جهت تو گین</p>	<p>پیر شد با دل پر خون بخانه مرا و خاطر غم دیده من چو زنی مضطرب این بیت بجایش عشق میباشد و نام نشد یک زده و چشمش نشینش و آید این همه بعالم یک پسر داده نه نام که او را یک نفس من گذار بسوی آن پسر او را روان نگاهی بر رخ جانانش افتاد کشید آهی که در جان افروخت و ران ز پیر و دید آن شربت دو کل با یکدیگر با و نشستند بهم شان و قیامت پیش کن</p>
--	---	--	---

تمام شد قصه و قد میرزا حسن علی الهی



شعری قضا و قدر سیم بسم الله الرحمن الرحیم

<p>چو سر و آراوده و با شایع و پر کلامش موی سر و کلان قفا جنون او کلاه کاه کاهی نبوده فرش خوابی نخی خارا جنون او را بر سر و چون در کاه مرا شوق سرفول برده از جا بگوش بود چون و وانی ارم شده مقراض منزل برید سر میگشت همچون جامه ستان چو ستانش از موی شفته کسا چو عمر خضر طولش در درای نهنگان فیل اگر دیده علم ز دریا یک گشته زهر فناک چراغان بود در هر کوه پنج بصا و صحن در کار زری بود</p>	<p>نه فکر زندگی او را نه مرگ تنش چون شعله پاوشش برین زده داغ سرش کل سیاه چو عینش بشب کوه و حرا نگاشتش کلید قفل سبیل که چن برین پیش ازین جوش نبودی یک نفس جای تارم دو پای تیر ز قمارم رفتن روی گر میگشتیم پایدان چو دیم رویی حرج ز قمار بهرش شوق و عشق کرده باز ز سرش نقش فیل مستم کف او را با یک که غضبناک ز چشم با بیان شمع در فوج فکاک پیری که دما مال آن</p>	<p>چو گل ز پاره تن خرقه پوش شده همچون عصای خود جبر ولی موج گزتا آساش شده در دست گشتن کل و کشت شده بر خار عصا کش چو کاه چو قفل خویشین با شوق قوی که شد پیر همنام بال کپور بهر سوید دیدم چون آرا سرا پا که همچون کف نیل بلک سر شوقم زهر و شوق ز زلف حج او به حلقه کف شده از چار و وجه بیار کپور شکارا حتران با جوی هیچ که دندان گزید و کف نمایان جوهر اقیانوس آب</p>	<p>شندم روی از غوغا به پوش در معنی گویش خود کشته چو دریا کاسه چوبین پیش نظر ما کرده خضر از بس قیوس بیز غار بن از بی نپای کناره چو خلق از بی رجو زهر غصه طمیدن چنان سر ما پاره میکرد کف کف پایم گم و از رنگ نخل ز خوشیم جهان دخی و کف یکی و دایمی زنی آستان جوانی مست و عریه جایش وقت طمان که کف در و موی از شوق و کف بسیار با بیان او که دیاب</p>
--	---	--	---

چه شد که گوش ما بهی چو قنبر چو رود میگساران نغمه پردا ز بس که ز شاخ مرغان گشت چه وصف که کم کان بهشت انین از پیشه شد دل اید نکته ورطه طراح شیخ ز پیری پیکر شست خیری نظر در نظر ابرو گاه برویش بینی ابرو صف اند ز بس که ضعف گشت پیکر بطافه دایه گردون آب بسوی من نشان آمد از راه چو غنچه از گدازه نقدی شود بقید زندگی هر کس است ز گفت گوی من چون گل بر مرا این شغل ز روی نباش عطای او گشت چو خال جهان سحاب طفش از فیض جهان آ ز جوشن ظلمت بجای خطا بود از پر تو طفش کبر داب قناعت چن مراد کار تبار ز سامان نیست آنجا خبر هوا چو ابر از بی بسوی مضطرب	که خوش صبح بحر طریقت چو موسیقار امونش خوش آواز چو در قفای هوش گشت حدیث کن خوش حرف تبار که چون خواهد شد از اینجا چو کلک نکته پردازان شده هر تار مویش جوی شیر ز عینک دیده اش بر سر راه کشیده تیغ همچون بینی کوه بسوی افق هر نفس چو پیکر بر دیده خاوت او بافت گرد سری از عرشه چون تیغ سحر بقدر هم چرخ فروم ز فکر آب و نانی ناگزیر ولی بر تو من این گفت امید فرد کار را هیچ نیست وین گرد و صند را بر زدن بخارستان بی امید آب کز آن یک مسج باشد با صفا چراغ چشم ما بهی و غزل آب ز اسباب جهان بی نیابت ز موج افتاده فرش بویا دیر می پریم آبی بغربال	بهر سوختی گردون طاری گند تا سنگان اعذر خواهی ز سر گشته از لطف آله مرا چه شد از دنیا گشت بنا گشت پیری خوب خا و کشتی تخت شاهی کرد با وین چون ابدان پاکدانی شده از لاغری باز و چوشت نمانده قوتش در پنجه روح بعمر خود چو موج از غوغا چو دیدگان توان مضطرب ز افلاکش تن جبار و دیم با و گفتم که آبی آهسته چون چو داری با زین بای بی چو داغ لاله آبی شفته کرد که میجویم رضای آشنائی نشان ابر طفش دانه از اوج چو گوهر از عصمت دیده ز بحرش تنگم و بال پرده کجا غم خاطرم بر آتش زرد جایم بهشت بی غمان است نیمه هرگز خجل از روی همان ز نقم آبی برکت و جو	نه دریا نوحه و می بر جهانی ز لال و زبان اردو میهای دران خوشی از دلدان های که بیابیت ازین بیا گشتن چو صبح از دهن یابودا چوستان پناه عالم آب گسته شسته تسبیح دندان شکم همچون کمان خسیله برت یک کشتی سفر کرده با فوج قدیم نماده زبان بیاسا ز دورم بر لب یاقوت چال علاش شربت دنیا و دیم قدیم گشته است آب ایل بگیر این راههای نانو ز رخ و در بدست خود نگه دار خدای همچو من زیبا خدائی ز باران دانه غباری هوش پیت بطسره پرده و آ زین مالیده بطراز و غن که آه اودش غم من بیندازد چراغ خانه چشم ما میان است نهارم خانه حوای غم طوفان که بر دریا زند چون موج پهلوان
---	---	---	--

صدق نبود که می بینی بگردان بوی گل که کشایم و بان را بی زردی شود از غرض ای اگر برگردم تن در غم تو بغرت جا و آن پیرینه از آن فرزان پیر چسبیا بگو شمشیر چو گوهر و ستانی که روزی از تقاضای نهان ز مشوق صید ماهی شکبیا شد از این آب بعد موج سیاه بگنیم بارینق خویش بپایاب چو غوغایان سیاهست گایم شتابان کرده کشتی را روان چو عکس آفتاب موج پیش نمایان شد باوج آفتابی هنوزش خط زشته از بگوش برو که دم نظر از مهر بانی بنقشه جنبشی چون موج نبود روان کرد آن هرش گلگون چو آب خورده با آن می شود نیامان نهال سیب غیب شد از پس که فیض تیغ تیر ز تحریر یک نیم صبح گاهی	سناوه نان خشک خیش آب ز حوصله ان هم زحمت نهان بوی گنج روانم فوج ماهی همین کشتی تخم را با تو بوت چو بیت انتخابم در سینه حکایت گوید که دم شتاب چو موج افکن برین جزو درین یایی ز روف بیکانه تخم در کشتی اما دل بدریا تنی چون سینه ماهی بود که آتش باره می آورد که همچو گوهر از آبش بر آیم که فتنه اش سر ره عاشقان بر او رویم با چندین طربش فرزان خرمی ز برج آبی برگ عاشقان افش سیم برویش بود آب گداز گانی جواب سا هنوزش کفین زینگی داشت آن گاه سود شگوفه کرد همچون نخل نوخیز ز بهوشی بخود و دیگر بویک بدیاب هر جایی کاسه شیر بجینیدن آمد مرغ و ماهی	باین تلخی آن حرص نذران زحل خود کشد آن دار آزار ز دام ما هم هر خطه کاسحت بگفت و این روی هر با چو آن کشتی بسا حل بادبان که خواهم قصه نشیند گوی بی گوهرشانی پیرانا نکشته میشدم هر شتابان بچشم خیزی آمد از ره دور رفیق و کاشتم تا خود قرینه کشیده خست برون جالین و همیشه جای خاکی تصد مئی آمد بروی انسان کعب بصد زحمت آب موج پرد رخ چون برگ گل بسیار خم آن زلف اورد و ریخت شدم نزدیک آن بخت گران منو دم سرنگون همچون سبزه چو چشمه آب میرفت از دهانش بکینه پاره پوشیدمش سر سفید دم کزین میای پر فتنا از خود ز فیض صبح از آن تنی چو زکس چشم بکشون	که دم تیز جوی سواد که دار و درم طفل شک خوا ما هم چنین با خویش نیست بصد شغلی بصد شیرین بریا برو کی با همچو خط روان بمن از هر چه گوئی دید گوی بسیه صبا نه همچون موج سوار سپ چو بین همچو طفلان که می آورد این میای پر که تنها نیست مصرع و غنینه که آب گلنده بر دوش هرگز که جای گنج باشد خاک آب تن اخضره اش چو پای اوست بر او چون تدر و از سینه باز تنی همچون دل بایران چراغی بود و زرنجه خانه گر فتم دست او چون طبع و ساعت آب میرفت از گلگون شد آن چشمه امایان چو گنج یافته سر پوشیده تیر عیان شد با دبان کشتی نور ستاره همچو موشیل سیاه کرد بجینید و جواب حاجت بود
---	---	---	--

دلم شد جمع از آن گل خنجر کز	بسیادی نهادم رود گرد	مبادا شتی کس از تباهی	مهم در و ام و من مشغول
بسوی او و دیدم باز بیتاب	که ناگه چشم بکشد و از لشکر خواب	مرا چون بر سر بالین خود دید	ز حال خود چوستان با بخت
کل طبعم در آمد و گفتم	بگفتم آنچه می بایست گفتن	از من هم سخن بیتابتم	ز گوهر سر گذشت آب حیم
دین کرد از سخنم غمگین	سخن از تبسم ساخت شیرین	که در دامن این می بایست	و هم باشد چو مهر مصرع
فضائش سبز و خرم و خوش	سواد دهند از دورش دلگیر	عروس اصفهان بسته نگار	شده شهر حلب آینه دارش
سوادش صحن بیاورن صبح	سیاهی مینماید بر شام از دور	از قیام مصر کشیده سیات	بعالم اگر بسته هست است
و نهی بیان کنشش بدست	پدر بهر مقام حسن سریت	ز کج ده فضای شهریت	برای عیش خانی چو دشت
کشت کنار جو میاران	بطمی در میان چشمه ساران	خروشان گلابی میاش بره	ز صورت زیر و هم بر کوه دور
بستی کبک از خواجه و بنا	روان چون پنی دیوانه طفا	کنده غارت تلخ پاکسا	می و آواز و حسن شناسی
ز نقل می جو در ده نشا	که باشد نقل آن طاق خا	از ویند زین را بخود ننگ	کنده با کبک مرغ خاکی جنگ
بنا لب سفره بار بر مهر طا	ز نعت همچو انبان سلیمان	شرهش اکبال بی سیر	چو خونی که کباب تر کباب
درین ده و شتم عیش می	بزلت شاهانم بود می	بی خدمت غلامان کرد	چو مکران پیش چشمه کشت
در اما در زهر من پر آشوب	پدر و عیش من چشمه تیغ	سخنی روزگار طبعیت	ز دامادی پدید آمد ز جنت
بعیشم صرف میش ز بندگان	که ناگه اقدشای آسانی	ره سیرم بر یا با جوف	چو ابرم احتیاج آب هم بود
غلامی همچو تنگی بر او	برای غل کردن خست	کشان از هر طرف چو لای	رسیدم بر لبه یاخرا مان
مرا چون این می پرورش	ز شوق مشقه از موج آغوش	بهم زخمی کن گشت دور	ز سر تا پا شد چون سمع عرب
بکشتن چون گشتی بر دهن	لباسش را بر بون آرد از تن	و دای خوشین کردم سیاه	در آن میاشد چو قله دلا
نهادم ناچ و در او آن آب	سرم آمد بر دیدن چو گرداب	براد طاقم را پای از جا	چو عکس ماه افتادم بر پای
بسا حل آن غلام من بگرد	غنی باشد کسی اسایه در آب	بنود از هیچ سو چون شکر می	فرو رفتم بر یا تا بدیر
سویشتی شد از بس بستان	بسره گشتی بگفتم با صدت از	نهادم چون سوزین کام	سواد اعظمی دیدم عدم نام
چو دیدم منم از نا صبر	ز که گشت آن شه کوک	چو مکران حلقه هر سیه	ز غم گریان شسته و دوش
بناخن چو خنجر پیکر	خراشیده تر از آواز دابل	بایض مده خون بر سیلی	شده چون سینه خا و تن
زهر سوزان و گیوه می نهر	شده بر باد همچو نم و نمجر	چو دیدم حال آن جمع پیر	کشیدم آن گرد و گشت

که ایام پیشانی سراید بمن گفتند آن پاکیزه گو زنا بر اساتم چون شعله سرکش چنان جستند از جابل نامم روان زده حلاق سوجو زیتابان تم خیل در میل کشد تاد بر خود آن مردود شتابان سوا و یگانه نوش سجگاهای شنیدم از گشتان بقای عمر گل چون بخت چرخ حاصل چرخان بخت مکن کوشش که کار دانا نیمه نشان در دوشه زده شوی زدی و رایام زده سلیم از خفا نمی بخت چراغی این نهی غافل شسته	گرا می گوهر اندر یاراید چو میگوئی بگو یکبار دیگر بگفتم سر گذشت آفتاب که گفتی خیل اغی خود بزم که دارد آدمی تماش روان سوا آن برایه چون کشته در شمع موج آغوش ولی دیوار آمد بر شمشیر که بیل این خواندی بخت شکونه تر از دانا بخت بود با هم سرای شمع خاموش سلیم زبانه بر سر زده که چو بیل از دانا بهری بر قضاوتی شسته نیمه شادی قضا و قدر برادر زبانه بر سر زده	چون نام گوهر دور یاشنیدند کشتو دم پیش آن شسته شیان از آن صدم که بر لب از دل تنها بر دل مردم شکر ندیده کس بر حرج دولا سیر شیان دانه قیج در فوج پدر و پیش پیش مقداران بلی مار همیشه دور افلاک که عیش این چنین ناپدید است مکن نیشه بخت این گشتان را از آن که عالم فی در است ایا بر حریف از خوار و خفا چو شمع گل نیم پیاپی از گشت بهری بر قضاوتی شسته چنان پیاپی بر سر زده دین بای خود خود را شسته	زحرف آشنا سوید و دین دین چون خنده گوهر فرشتان فروان شد سماع مرغ سبیل بیگ برانه صد یوانه رو کرد که آتش زنده پیران گشتان بروی خاک و ذیل در موج دوان چون برق از ابر بهار چو آتش میکشد از آبا جاک خزانی خفای هر بهار است چو خجل موم با برین خوش شیان پاسازان جوان سازگار بچار و نیمه مای شود پاک که نقد عمر این شسته که مرده از غریبان گشت چو آفتاب که در این گشت خداوست تو گیر و ناپدید است
--	--	---	---

تمام شد شادی قضا و قدر سلیم



شعری سلیم و صفت حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>طوطی پر سینه تیغی سلم غرم سفر کرد و بسر حد شام جنس هنر بود و همه بارشان بر سرشان بال هاسایان ماله نیکه و دزان کاروان قافله دوستی ز پی بار برد گم شد گمان را بره آواز کرد قافله نیکه و سینه فرنگ اه تیره درون چرخ شمع گاه همچو رخ کاغذ شقی سیاه از مه نوزگی ابرو پیش تیر و گنده ز پی آفتاب خفته جهانی بته یک جان زنگی شب هنر آن کاروان آتش از دور و زود داشت</p>	<p>ای افسانه اهل کرم نماست چه آن هنر شتران انته فرمایا باز ایشان از رخشان نور سعادتیان غیر هر بل سچ و بی در جهان مهر و سپرد پس که سار بزد بهر جری ز فرقه آغاز کرد رفت بچوین ز آرا مگاه بووشی چون لکمه سیاه گشته ز غفلت شبی ماه چون شب جبران سخن ناهید چرخ سینهل بهرم از شهاب زیر فلک همچو زمین بر صاف گشت آن اوی غلام نشان و شد دل جلد چو از کار</p>	<p>قافله جمع شد از هر زیاده گشته چو آیه چون آیه بهر کج کل از روی بهر چو شگوه و بسر بار نمود بر طوف و شدت چو ابرها همچو شکران قمر عاشقان نامه ندانم که چه در بار شد سرکش دیده سیارگان گشته سپه پوش جهان رو کرد صفت اشک و ماترانی منع چمن نرفته بر طراف سرمه خاموشی منع سحر قافله سرشته ره کردیم قافله گشته تر از خیل مو</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم تعل کند کز پی سامان کا قافله مردم افواصد شاد و شکفته بهر لکمه نیمه ده هر که سزا و اوجود سایه گلن خیمه از هر کس گشت و آن پی هم کار کف بلب اوستی بسیار و هر شد از غفلت شنگ گمان رفته خود از عالم و در گداز بروشین خون بسر لعل یا شیر و لاله این که نه کاغذ طلعت شب گشته زخم خط کرد و بسر طلعت شب تلک و طلب با و ز نزدیک و دور</p>
--	--	--	---

روی نهادند در آن بقیار	جانب کش همه پرده اندوا	بر اثر شعله در آن ویشت	یکدوسه ز سنگ چو پیچوده
روضه آمد نظر سپهر نو	سنگ بنایش مهر از کوه	فیض کثرت شده ظاهر	جود و سخا کشته مجاور
جله قنای دل می و شمع	چون لعل عاشق شده و شمع	بیده زبس فیض به نظرش	کعبه شده حلقه بگوشش
شمع و رگشته علم در سخا	داد و بدش سر خود باز	جانب آه و وضعه کیمی زبان	رفت که پرسد خبری آن مکان
گفت با تو خفای این سزین	مقبضه حاتم طائی است این	مهر کشودند در آن رخسار	بر در او حلقه شد آن کاروان
بیده گوی ز میان گروه	گفت که ای کرم در پیش کوه	قافله است شده همان	چشم نهاده همه بر خوان تو
زودی مانده تدبیر کن	قافله گر سینه را سیر کن	بود و هنوز این سخنش بر زبان	کز پی سر گریه کنان کاروان
گفت که خورد آن تهر برین	مهره بدل از فلک حصه با	این سخنش کرد و در گوشه	جست سر آیمه چو آینه
گفت برید شیر از تن	تا که شود مانده در تخم	مردم آن قافله را خاضع	داد و صلابت سر خوان طعام
از غم جازه دل گشت	با کرم حاتم طی جنگ و است	رفت به تربت او سرگران	چون نگه یار سوختن
گفت که ای کرم صاحبم	نخواستم از جود تو نشینی بزم	طلوت فرار تو بمن شویم شد	همت تو بر همه معلوم شد
یا فتم اکنون جهان بود	جود تو از مال کسان بود	پند زنی لان که چون حجاب	به که نه بخشی و گرا به حجاب
چند کنی ای بسجاوت علم	بچو من از گیسو مردم کرم	اوشده و طعن و ن بقیار	روح کرم پیش از تو سر
بود خوی نشان خجالت	بچو تهیدست بر تو خجالت	بسی که این ناله گیتی نورد	از طرف دست بخت گز
صاحب جازه پی کار خود	گشت فرو مانده تر از بازو	بود سر آیمه که از یک کنار	خاست غباری چو از روی
شد چو آن قافله زد کمر	ناقه سواری شد از حلقه	بیشتر اطعمه میسر کن	ناقه دیگر بروشش و ن
گشت عیان ال قی قی	از طرف بادیه کو قی	ناقه صحرای شمشیر گشت	کوه پشت می کوهان
برق خدائی که چو شل حجاب	بسی که این بودن قی	گفتی از انسان که بکتاب	همچو شتر مرغ پر واز بود
از عرق شرم بگاه و نیک	آینه و انوار شیشه رنگ	کوه شسته که از راهی او	خال شد بر سر کوهان او
جست بدش بر سر نه	شاه پستی که نود رنگ	ساکلی آزاده رسانان	سینه خود و غبارش نان
از خورشید مانده روزگار	شعله صفت که قنای کار	گفت ملک و روز مشی و جوش	بر صفت صوفی شیشه پوش
بیم و می ز دوری منزل خود	کرده شتر بود شتر دل نمود	کرده نمایان جل نگین باز	همچو عروسی که نماید جهاز
را نده بر عت شتران	گشت نیز دیک بان کاروان	رفت بان و شمشیر چو	کر و طائی ز سر عت

پس بستر قائم بشمار سفره باماده ترتیب داد سفره چو بستر آتش از میان گفت گلی از چمن حاتم گفت که مشب تضا ناگهان یک شتر اکفون جان را مانده در غور حسان من چون سن آنجا که بود کار مردم آن قافله را این سخن صاحب جازه هم اندازد چون در دست آمدن ای چو گل فکنده بود سقا	سایه فلک گشت چو ابر بهار جانب آن طایفه برو کشا عذر طلب از ایشان چون همچو زبان بر سخن حاتم قافله گشت مرایمان قرض گرفتیم بی ترتیب آنچه تو دیدی بسر خوان پیش رو و مانده را بگذر شور برادر ز جان زن گریه کنان مغارت غار کن دین خود جمع کن غنچه دار بسر از لرزه برضای تو	مردم آن قافله را صاحب سفره از مانده آراست قاعده لطف که تانم کن دوشن اندیشه خیر جویم مقدمشان گزینم از میان خیز که هنگام خورده نیست همه یک ناله رهوار زور معذرت من همه آزاره هر کسی از بهر طیش چو گفت ای شمع شبتان همچو دست مع تومر باد واری اگر اهل چو در تیمم	داد سو تربت حاتم صلا یاخته دل هر چه در فکرت رو بسو صاحب جازه شعله صفت شرم خشم نمود وقت چو بخت دل شتاب در خدم از غم این تابست جانب آن قافله رو چو زور ناقه بان صاحب جازه رو بسو تربت حاتم نهاد ای گفت تو ای کجاست همچو بخت خاک تو معمر باد روی گردان کریم کریم
--	--	--	--

تمام شد مثنوی سلیم و ذکر حاتم طائی

خاتمه طبع مطبوعه طبع منظومه مرقومه نازک شاعر غراخواجه محمد علی صاحب زهی مجموعه خوش مثنوی ما بهشت بنشت ابواب اینک دوازده طالب دوازده طبع بجایه خانه بنشی نامی	همه در شجبت یکتا دریا پس تفریح طبع اهل معنی دوازده سلیم نکته پیرا که شهر کانپور از و محل ز طبع یخنین جو عه تاریخ	کلام شیخ استاد گیار یک از ملائیر انوار و خوشید باده فوری و عیسوی حسین ز حکم خاص ملک منطبع شد نواد نظام آمد گفت احیا	مرا هم شد عواس فحسه است یک از ملائیر طوره و موسی ز طوع و نفع و نفع یکجا جرا به الله فی الدارین خیر
--	--	---	---

قصہ سحر فی محنتی قلاب درسی ہے
ایضاً - طبیبہ طبع کا مورخہ بریل -
ساقی نامہ طبعی - مشہور کتاب -
قرآن العبدین تصنیف حضرت سید محمد علی -

قصہ سحر فی محنتی قلاب درسی ہے
ایضاً - طبیبہ طبع کا مورخہ بریل -
ساقی نامہ طبعی - مشہور کتاب -
قرآن العبدین تصنیف حضرت سید محمد علی -

کتاب قصہ جات شریعت و نظم اردو

الف لیلہ شریعت - مشہور شریعتی طوطا رام شایان
ہیں میں ایک ہزار ایک رات ہے -
سہر و کشش سخن - جواب فسانہ عجائب انبیا
نفس الدین حسین مودودی -
بلع و بھار - معروف قصہ طبعی و شریعتی
سہر و کشش سخن - مودودی مرحوم -
فسانہ عجائب شریعتی طوطا رام شایان
عجائب شریعتی طوطا رام شایان
فسانہ عجائب شریعتی طوطا رام شایان
جموعہ قصص - سہر و کشش سخن
طلسم فصاحت و شریعتی طوطا رام شایان
سہیل مکر - قصہ شریعتی طوطا رام شایان
و قلاب شریعتی طوطا رام شایان
کتوجات شریعتی طوطا رام شایان
شکستہ سن شریعتی طوطا رام شایان
شبستان عاشقی - شریعتی طوطا رام شایان
پتیاں شریعتی طوطا رام شایان
شہر بہار شریعتی طوطا رام شایان
شہر بہار شریعتی طوطا رام شایان
الف لیلہ شریعتی طوطا رام شایان
ایضاً - کاغذ حنائی -
ایضاً - کاغذ سفیدی -
گل کاوی - شریعتی طوطا رام شایان
طوطا رام شایان تصنیف سید محمد علی
قصہ گل و شریعتی طوطا رام شایان

آرا کش محفل - قصہ مائے طمانی -
آرا کش محفل - بالقصور -
دستان ایضاً شریعتی طوطا رام شایان
گل آرا کش - شریعتی طوطا رام شایان
چشمہ شریعتی طوطا رام شایان
پرکار کش - شریعتی طوطا رام شایان
نور طبع شریعتی طوطا رام شایان
بستان شریعتی طوطا رام شایان
ایضاً شریعتی طوطا رام شایان
شہر بہار شریعتی طوطا رام شایان
قصہ سحر فی محنتی قلاب درسی ہے -
قصہ قاضی جو شریعتی طوطا رام شایان
فسانہ عقول شریعتی طوطا رام شایان
ایضاً شریعتی طوطا رام شایان
دفرندہ شریعتی طوطا رام شایان
قصہ سحر فی محنتی قلاب درسی ہے -
طلسم فصاحت و شریعتی طوطا رام شایان
جادو شریعتی طوطا رام شایان
ایضاً شریعتی طوطا رام شایان
نور طبع شریعتی طوطا رام شایان
قصہ اگر گل شریعتی طوطا رام شایان
سہیل مکر شریعتی طوطا رام شایان
پرکار کش شریعتی طوطا رام شایان
قصہ گوئی شریعتی طوطا رام شایان
قصہ شریعتی طوطا رام شایان
جو گل شریعتی طوطا رام شایان

قصہ شہنشاہ حیات معروف باسم تاریخی انسانہ غم آمیز -
 الف لیلا طبع - پہلی جلد تصنیف مرزا اسد علی خان
 نسیم دہلوی سے اور دوسری اور تیسری جلد منشی
 طوطی رام شایان کی تصنیف اور چوتھی کتاب لال بہن
 کی ہر ایک کتاب کا کتبہ مضمون طبع ہے -
 پرماوت بھاجا کھا الا تصنیف لانا ملک مرزا لالی -
 پرماوت بھاجا کھا مہاراجہ - مرزا میر علی
 احمد علی مرحوم طبع ہر طبع سندھ طبع کا ہے -
 پرماوت مولوی قاسم علی صاحب دہلوی نے بھاجا
 کی پرماوت کو شعر مشہور ہے وہ دوسرے طبع کرنا چاہے
 پرماوت طبع مشہور تصنیف حضرت دوست -
 گزشتہ نسیم - وہاں تک کہ نسیم لکھنوی کی تصنیف یاد آگیا ہے
 منشا علی ایک منظوم -
 تاج مرین - اس کے نام اور دین کا قصہ منظوم -
 دریا اظہار منظوم از مولوی ممتاز علی سندھ لکھوی -
 چھوٹے چھوٹے نامہ دہلی نامہ مشہور قصہ یا تصویر ہے -
 مثنوی میر حسن مشہور ہے -
 راجی اردو - تصنیف تخلص ہوگا سے مشہور ہے -
 شیر حسن - وہ نظم یا قصہ تصنیف منشی بہادر شاہ
 بخارہ نامہ - تصنیفات تیسرے -
 مرزا پائی پیری - ارشدی ناصر علی بکرامی -
 لیلی محزون اردو تصنیف میر تقی مرحوم ہوش تخلص
 مہاروا انشیں منظوم تصنیف طبعش -
 قصہ سہیلی زاوہ - با تصویر -
 قصہ سوداگر رحیم - المعونہ بہ بحر دانش ایک
 دو داکر ہے قصہ ہے -
 شایان نامہ اردو و نظم تصنیف منشی ہونچند -
 قصہ سوواگریز -
 سکھاسن سبھی نظم - رنگیل لال حین -
 طلسم شایان - لکھا داستان امیر خضرہ منظوم -
 قصہ شاہ روم بطور مدح طبع علوی منظوم -
 قصہ شاہ روم منظوم مشہور قصہ -

قصہ مانی گیر - منظوم -
 قصہ منشی منصور منظوم -
 مثنوی ابر کرم - فسانہ الکلیب -
 مجموعہ قصائد نامہ - ہفت کتاب -
 مکتبہ کمالی - تصنیف مولوی الہی بخش صاحب بارہ
 مکتبہ حبیب - تصنیف منشی جگر بانی تخلص
 بادشاہ بطور مدح طبع کر رہا ہے -
 سرباسے لکھنوی - تصنیف حکیم
 انیس علی صاحب تخلص حبیب -
 بان عاشق - قصہ کلی باصنوبر منظوم از بیڈت
 کنیا لال صاحب -
 سکندر نامہ سری و بحر - ۱۰۰ و منظوم ہے یہ کتاب
 فارسی حضرت نظامی کا شعر مشہور ہے یہ نظم لکھنا یا اردو
 غلام حیدر خاں صاحب کو یا موسیٰ شعلہ مرزوی -
 مثنوی از رشیدہ انجمن درجہ کو اب خوش آمد خان لکھا ہے
 مثنوی سعدی - تصنیف منشی انوار علی سلیم -
 داستان حضرت افراسیاب از مدح نظامی -
 مثنوی فرسنگ عشق - تصنیف شایان -
 مثنوی دریا کی حسن - تصنیف ایفنا -
 مثنوی جوہر عشق - تصنیف منشی نصیر الدین
 صاحب تخلص نصیر -
 مثنوی معدن الفیض درجہ پیغمبر مسلم
 بطور مدح مدس ہے -
 مثنوی حضرت افرا - و دیگر چند غزلین
 چھوٹے کتب کی از محمد قاسم لکھنوی -
 مثنوی بلبل صحر تر تصنیف منشی جواہر لعل -
 مثنوی مراۃ المسکین - تصنیف حکیم
 عنایت حسین بریلوی -
 مثنوی ولا ویز - تصنیف رشید الدین احمد خان
 لکھنوی تخلص رشید -
 مثنوی لوریا یا عشق - تصنیف جم جاہ عالمگیر
 حضرت سلطان اقبال دا جد علی شاہ -

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۰۸ } ACC. NO. ۸۰۴

AUTHOR ۱۵

TITLE مجموعہ نظم نوادر

Class No. ۸۹۱۵۵۱۰۸ Acc. No. ۸۰۴

Book No. ۱۵

Author ۱۵

Title مجموعہ نظم نوادر

THE BOOK

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

